

کریسمس در خانه خواهر بود



مادی هیکلر کلارک
مهرمان

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ -

Clark, Mary Higgins

کریسمس در خانه خواهیم بود / مری هیگینز کلارک؛ مترجم، مهین قهرمانی.
تهران: لیوسا، ۱۳۸۱.

۱۹۰ ص.

ISBN:964-5634-24-5 ریال ۱۲۰۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Deck the halls.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. قهرمانی، مهین، ۱۳۲۹ ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۶۶/۱۵ ک۴

ک ۶۱۶

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۰-۲۸۶۷۵ م

کتابخانه ملی ایران



کریسمس در خانه خواهیم بود

مری هیگینز کلارک | مهین قهرمان

انتشارات: لیوسا - تیراژ: ۴۰۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۸۱

لیتوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: هدیه - صحافی: امیرکبیر

ویراستار: حمیده رستمی - طرح جلد: علی فراهانی راد

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۴۶۴۵۷۷

ISBN:964-5634-24-5

شابک: ۹۶۴-۵۶۳۴-۲۴-۵

پنج شنبه، ۲۲ دسامبر

ریگان ریلی^(۱) برای چندمین بار نگاهی به مادرش انداخت و آه کشید. نورا ریلی به دلیل شکستگی پا در بیمارستان بستری بود.

- آه، مادر. نمی‌دونی فکر اینکه من باعث شدم پای شما بشکند چقدر عذاب می‌ده. اگه به خاطر اون قالیچه‌ای که براتون خریدم نبود، این اتفاق نمی‌افتاد.

- بی‌جهت خودتو عذاب نده. تو قالیچه رو خریدی. گیر کردن پای من توی ریشه‌های اون که دیگه تقصیر تو نبود. مقصر خودم بودم و اون کفش‌های چوبی مسخره!

و نورا با گفتن این حرف سعی کرد پای خود را که از نوک پنجه تا بالای ران در گچ بود، تکان دهد. در همان لحظه لوک ریلی^(۲) از روی صندلی کنار تخت‌خواب بلند شد و گفت:

- بهتره من شما دو نفر رو تنها بذارم تا سر فرصت بگردین و مقصر اصلی رو پیدا کنین! من خیلی گرفتارم. باید ترتیب دو برنامه‌ی تدفین

رو بدهم، بعد برم پیش دندانپزشک و بعد هم یک درخت کاج برای کریسمس بخرم...

لوک مالک سه مؤسسه‌ی کفن و دفن بود. او و نورا قرار گذاشته بودند آن سال کریسمس را به اتفاق تنها فرزند خود، ریگان، در مانونی بگذرانند.

لوک گفت:

- ... از پنجره‌ی این اتاق اقیانوس دیده نمی‌شه اما در عوض می‌تونی رودخونه رو تماشا کنی.

و خم شد و گونه‌ی نورا را بوسید. نورا جواب داد:

- لوک! امیدوارم درخت کاجی که امسال می‌خری به زشتی و بی‌قوارگی درخت سال گذشته نباشه!

- دیگه داری بی‌انصافی می‌کنی.

- مگه غیر از این بود؟

- نه حق با توست.

نورا پس از سکوتی کوتاه گفت:

- لوک، خسته به نظر می‌رسی. نمی‌تونی از این مراسم تدفین فرار کنی؟ آستین می‌تونه به همه چیز رسیدگی کنه.

آستین گردی^(۱) دستیار و در حقیقت دست راست لوک بود. او خود تا آن تاریخ ترتیب صدها مراسم تدفین را داده بود، اما این یکی فرق می‌کرد. متوفا کاتبرت بونی‌فیس گودلو^(۲) بود. او تمام املاک خود را به انجمن گل و گیاه سبز ایالت نیوجرسی بخشیده بود. سی‌بی^(۳)، برادرزاده‌ی محروم از ارث او از این بابت بی‌نهایت دلخور بود. روز پیش

1- Austin Grday

2- Cuthbert Boniface Goodloe

3- C.B

وقتی سی‌بی در خلوت به سراغ جسد عمو رفته و تعدادی گیاه خشکیده و مقداری کود در آستین لباسی که بر تن او پوشانیده بودند، فرو برده بود، لوک او را دیده بود. و وقتی به او نزدیک شده بود، شنیده بود که زیر لب می‌گوید:

- گیاهها رو دوست داری؟ باشه! من هم به تو گیاه می‌دم! بیا بگیر پیر احمق و تا روز قیامت از اینا لذت ببر.

لوک به آرامی عقب رفته بود. نمی‌خواست مزاحم خداحافظی گرم و صمیمانه سی‌بی با عموی فقیدش شود! این اولین باری نبود که لوک حرف‌هایی این چنین تلخ و ناخوشایند از بازماندگان متوفا می‌شنید اما ریختن خاک و کود در لباس مُرده، تازگی داشت. روز پیش لوک آن گیاهان خشکیده و خس و خاشاک را از لباس متوفا خارج کرده بود و امروز تصمیم داشت سی‌بی را زیر نظر داشته باشد.

لوک می‌خواست درباره‌ی آن رفتار عجیب و ناخوشایند که دیده بود با نورا صحبت کند، ولی چند لحظه فکر کرد و نظر خود را تغییر داد و گفت:

- گودلو سه سال تمام درباره‌ی چگونگی مراسم خاکسپاری خودش با من حرف زد و برنامه‌ریزی کرد. حالا اگه در این مراسم حضور نداشته باشم، روحش معذب می‌شه و به سراغ من میاد! نورا با صدایی خواب‌آلود گفت:

- خوب. گمان می‌کنم باید بری... ریگان، تو چرا همراه پدرت نمی‌ری؟ اون می‌تونه تو رو به خونه برسونه. این آرام‌بخشی که به من تزریق شده، داره حسابی تأثیر می‌کنه. خوابم گرفته.

- ترجیح می‌دم تا اومدن پرستار خصوصی که برات گرفته‌ایم، همین جا بمونم. نمی‌خوام تنها بمونی.

- خیلی خوب. اما بعد برو خونه و بخواب. می‌دونم که هیچ وقت

توی هواپیما خوابت نمی‌بره.

ریگان که کارآگاه خصوصی بود، در لس‌آنجلس زندگی می‌کرد و با شنیدن خبر حادثه خود را به بیمارستان رسانیده بود. پدرش پشت تلفن به او گفته بود:

- حال مادرت خوبه. حادثه‌ای براش پیش اومده و پاش شکسته.

- پای مادر شکسته؟

- بله. ما داشتیم می‌رفتیم بیرون. مادرت کمی معطل کرده بود و من دکه‌ی آسانسور رو زده بودم...

ریگان فکر کرده بود: طبق معمول مادر را هول کردی...

-... آسانسور اومد اما مادرت هنوز نیومده بود. من به آپارتمان برگشتم و دیدم روی زمین افتاده. تو که مادرت رو می‌شناسی. نگران لباسش بود و از من پرسید که آیا لباسش پاره شده یا نه! بله، مادر همیشه همین طور بوده. لوک گفت:

- گمان می‌کنم او شیک‌پوش‌ترین بیمار اورژانس بوده!

ریگان پس از گذاشتن گوشی تلفن سرعت لباس‌های مخصوص هاوایی را از چمدان خارج کرده و به جای آنها، چند دست لباس گرم و مناسب هوای نیویورک در چمدان انداخته و با آخرین پرواز شب، خود را به نیویورک رسانیده بود. در آنجا نیز فقط چند دقیقه برای گذاشتن چمدان به خانه رفته و بعد مستقیماً خودش را به بیمارستان رسانده بود. لوک در آستانه‌ی در برگشت و با لبخند به دو زن محبوب زندگی خود نگاهی انداخت. آن دو از نظر ظاهر بسیار به هم شبیه بودند. پوست روشن و چشم‌های آبی. اما شباهت آن دو به همین جا ختم می‌شد. ریگان موهای سیاه شبق رنگش را از اجداد ایرلندی‌اش به ارث برده بود. نورا موهای بلوند داشت و از دخترش کوتاه‌تر بود. لوک خطاب به

دخترش گفت:

- ریگان، ساعت هفت اینجا می‌بینمت. بعد با هم برای شام بیرون می‌ریم.

بعد دستی برای آنان تکان داد و گفت:

- شب می‌بینمتون دخترها!

اما این قولی بود که لوک به آن وفا نکرد.

در آن سوی شهر و در آپارتمان شماره ب ۱۱ در خیابان سانترال پارک، الویرا میهان^(۱) در حال تزیین خانه و آماده کردن آن برای کریسمس بود. الویرا در حالی که به ترانه‌ی "سالن را با شاخه‌های مقدس زیتون تزیین کن" گوش می‌داد، تاج گل کوچکی به دور قاب عکسی انداخت که او و شوهرش ویلی را در حال دریافت چک چهل میلیون دلاری بخت‌آزمایی که زندگی آنان را از این رو به آن رو کرده بود، نشان می‌داد. تماشای عکس خاطرات سه سال پیش را برای او زنده کرد. در آن شب سحرآمیز، الویرا روی صندلی در اتاق‌نشیمن کوچکشان نشسته بود و ویلی هم در صندلی راحتی خود چرت می‌زد. او پاهای خسته‌ی خود را در ظرفی پر از آب‌گرم قرار داده بود. آن روز او تمام روز را به تمیز کردن خانه‌ی خانم اوکیف^(۲) گذرانده و ویلی هم خسته و مانده بعد از ساعتها کار بر روی لوله‌های ترکیده‌ی یک خشکشویی به خانه بازگشته بود. گوینده شروع به اعلام شماره‌های برنده کرد.

الویرا فکر کرد: من حالا حقیقتاً با آن زمان فرق کرده‌ام. و با این فکر سری تکان داد. موهای قرمز رنگش که سالها آنها را در خانه و در لگن دستشویی رنگ کرده بود، حالا توسط مادام جویدیت به رنگ طلایی در

آمده بود. آن بلوز و شلوار ساده و ارزان قیمت مدت‌ها پیش که با راهنمایی دوستش بارونس مین وان شریبر^(۱) خریده شده بود، جای خود را به لباس‌های گران قیمت داده بود. اما البته چانه‌ی برجسته و جلو آمده‌اش هنوز به همان شکلی که خداوند برایش در نظر گرفته بود باقی بود، گرچه وزن خود را کاهش داده و اندازه‌ی لباس‌هایش دو سایز کوچک شده بود. به هر حال تردیدی نبود که حداقل ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید و هزاران مرتبه بهتر از گذشته. با خود گفت: اون موقع شصت سالم بودم و هفتاد و دو ساله به نظر می‌رسیدم. حالا شصت و سه سال دارم و خیلی جوون‌تر نشون میدم.

و با نگاه کردن به عکس فکر کرد که ویلی حتی در آن زمان و با آن لباس‌های ارزان قیمت و زشت هم خوش‌قیافه و جذاب بود.

بیچاره ویلی، خیلی ناراحته. هیچ کس نباید در ایام کریسمس دندون درد بگیره. اما دکتر جی^(۲) رو براهش می‌کنه. اشتباه بزرگ ما این بود که در غیاب دکتر جی به اون دندونپزشک بی‌عرضه مراجعه کردیم! اما خوب، باز جای شکرش باقیه. نورا ریلی که بدشانس‌تر بود. بین چی به سرش اومد.

الویرا خبر شکستن پای نورا ریلی نویسنده‌ی کتاب‌های جنایی - که دست بر قضا نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی او هم بود! را از رادیو شنیده بود. در اخبار گفته شده بود که پاشنه‌ی بلند کفش نورا ریلی به ریشه‌های قالی گیر کرده و او را به زمین انداخته است. الویرا با خود گفت: "درست مثل مادر بزرگ! با این تفاوت که مادر بزرگ کفش پاشنه بلند نپوشیده بود. کفش‌های طبی او روی پیاده‌رو سر خورد و نقش زمینش کرد. ویلی در حال بیرون آمدن از اتاق خواب گفت:

- سلام عزیزم.

سمت راست صورتش ورم کرده بود و چهره‌اش نشان می‌داد که از درد رنج می‌برد. الویرا که راه سر حال آوردن او را بلد بود، گفت:

- ویلی. می‌دونی چی منو خوشحال می‌کنه؟

- زود بگو ببینم اون چیه.

- اینکه دکتر جی شر این دندون رو از سر تو کم کنه و امشب حال تو بهتر بشه. واقعاً خیال نمی‌کنی وضع تو در مقایسه با نورا ریلی بهتره؟ اون باید هفته‌ها با چوب زیر بغل این طرف و اون طرف بره.

ویلی سری تکان داد و با لبخندی ساختگی گفت:

- الویرا، می‌شه من دردی و مرضی نداشته باشم و تو به من نگی که چه شانسی آوردم؟! اگر من طاعون هم بگیرم، تو یک نفر دیگه رو که وضعش از من بدتر باشه، پیدا می‌کنی!

الویرا خندید و گفت:

- شاید این کار رو بکنم!

- ببینم، وقتی تاکسی خبر می‌کردی، حساب ترافیک رو هم کردی یا نه؟ خیال نمی‌کردم هیچ‌وقت برای رفتن پیش دندانپزشک این قدر بی‌تاب باشم!

- البته که فکرش رو کردم. مطمئن باش قبل از ساعت سه اونجا خواهیم بود. دکتر پیش از آخرین بیمارش به تو وقت داده. او امشب به مناسبت تعطیلات کریسمس زودتر تعطیل می‌کنه.

ویلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تازه چند دقیقه از ساعت ده گذشته. ای‌کاش دکتر همین الان مو

می‌پذیرفت. گفتمی ماشین کی میاد؟

- ساعت یک و نیم.

- می‌رم حاضر شوم.

الویرا نگاهی حاکی از دلسوزی بر مردی که مدت چهل و سه سال همسر او بود، انداخت و با خود گفت: امشب حالش خیلی بهتر می‌شه. برای شام سوپ سبزی می‌پزم و بعد با هم فیلم «زندگی زیباست» رو تماشا می‌کنیم. خوشحالم که سفرمونو تا جمعه به تأخیر انداختیم. خیلی خوبه که امسال شب کریسمس آرومی رو در منزل می‌گذرونیم.

الویرا نگاهی به اطراف اتاق انداخت و رایحه‌ی دلپذیر کاج را استشمام کرد. درخت فوق‌العاده زیبایی از کار در آمده بود. آن را درست وسط پنجره‌ی قدی رو به پارک مرکزی قرار داده بود. شاخه‌های درخت را با تزییناتی که طی سالها آنها را جمع کرده بود، آراسته بود. الویرا عینک بزرگ خود را روی بینی جابجا کرد و به سمت میز رفت تا آخرین بسته‌ی پولک را باز کند.

رزیتا گونزالس^(۱)، بیست و شش ساله، پشت فرمان یکی از لیموزین‌های مؤسسه‌ی کفن و دفن ریلی در مقابل در بیمارستان نشسته بود و هدایایی را که می‌بایست برای دو پسر کوچک پنج ساله و شش ساله‌اش، بابی و کریس می‌خرید، در ذهن مرور می‌کرد. سه روز به کریسمس مانده بود و رزیتا می‌خواست مطمئن شود که چیزی را از قلم نینداخته است. در طول یک سال و نیم گذشته اتفاقات زیادی افتاده بود و رزیتا می‌خواست بچه‌ها کریسمس خوبی داشته باشند. پدرشان آنان را ترک کرده و مادر علیل و زمین‌گیر رزیتا هم به پورتوریکو بازگشته بود. حالا بچه‌ها طوری به او وابسته شده بودند که انگار می‌ترسیدند او هم ترکشان کند.

او و دو پسر کوچکش درخت کاج مورد نظر را انتخاب کرده و خریده بودند و خیال داشتند همان شب به کمک هم آن را تزیین کنند. او سه روز تعطیل در پیش رو داشت و آقای ریلی عیدی خوبی به او داده بود. رزیتا در حالی که کلاه مخصوص را روی موهای مجعد و تیره‌ی خود مرتب می‌کرد، از آیین‌های بغل به پشت سر نگاهی انداخت و فکر کرد خیلی

شانس آورده که توانسته است در آن مؤسسه کاری دست و پا کند. ضربه‌ای به شیشه‌ی اتومبیل خورد. رزیتا سرش را بالا کرد. انتظار داشت چشمش به چهره‌ی مهربان رئیسش بیفتد. در عوض کسی را در مقابل خود دید که گرچه تا حدودی آشنا به نظر می‌رسید، در آن لحظه قادر به شناسایی او نبود. شیشه را چند سانتی‌متر پایین کشید.

- سلام رزیتا. منو یادت می‌اد؟ پیتی هستم، همون نقاشه. تصویری از آن نقاشی عجیب و غریب در اتاق مؤسسه‌ی کفن و دفن ریلی در نیوجرسی در ذهن رزیتا زنده شد. چطور می‌شد آن را فراموش کرد؟ رزیتا به خاطر آورد که لوک با دیدن آن گفته بود:
- نمی‌دونم باید بخندم یا گریه کنم؟

و پس از آن هرگز از پیتی برای کار دعوت نکرده بود! او مقداری رنگ زرد روشن به رنگ سبزی که لوک انتخاب کرده بود، اضافه کرده بود چون معتقد بود باید به نحوی بازماندگان متوفیان را شاد کرد! و در حال خروج از مؤسسه از رزیتا دعوت کرده بود که برای صرف شام با او بیرون برود. دعوتی که بلافاصله از سوی رزیتا رد شده بود.

رزیتا از خود پرسید که آیا هنوز هم موهای سر او به رنگ آغشته است یا نه؟ اما با نگاه کردن به او نمی‌توانست پاسخی برای این سؤال خود بیابد. کلاهی که تا روی گوشها پایین کشیده شده بود، تمام سر او را می‌پوشاند.

- البته که شما رو به خاطر میارم. اینجا چه کار می‌کنی؟
پیتی پا بپا شد.

- خیلی خوشگل شده‌ای. جای تأسفه که مسافره‌ای عالی مقام این ماشین نمی‌تونن تو رو تماشا کنن!

رزیتا که از شوخی بی‌مزه‌ی او خوشش نیامده بود، دست برد تا شیشه را بالا بکشد، و در همان حال گفت:

- تو موجود مضحکی هستی، خدا حافظ.
 - صبر کن. هوا خیلی سرد است. آدم یخ می‌زنه. می‌شه پیام توی ماشین بشینم؟ باید چیزی از تو بپرسم.
 - پیتی، هر لحظه ممکنه آقای ریلی سر برسه.
 - فقط یک دقیقه طول می‌کشه.
- رزیتا از سر اکراه کلید مربوط به قفل درها را زد. همه‌ی درها باز شدند. او انتظار داشت پیتی اتومبیل را دور بزند و از در بغل سوار شود، اما در یک چشم به هم زدن، پیتی در عقب را باز کرد و سوار شد. رزیتا که از این مزاحمت دلخور شده بود، سرش را به سمت عقب اتومبیل که شیشه‌های تیره‌اش باعث می‌شد داخل اتومبیل از چشم رهگذران پوشیده بماند، چرخاند. برای لحظه‌ای فکر کرد آنچه می‌بیند، واقعی نیست. ممکن نبود آن یک هفت‌تیر واقعی باشد.
- اگه هر کاری می‌گم بکنی، هیچ کس صدمه نمی‌بینه. فقط کافیه آروم و خونسرد بشینی تا رئیس کل از راه برسه.



لوک ریلی، غرق در افکار خود و بی‌توجه به تزیینات سالن پذیرش بیمارستان، از آسانسور خارج شد و فاصله‌ی کوتاه میان آن و در خروجی را طی کرد. از در بیرون رفت و قدم در پیاده‌رو گذاشت. هوا گرفته و ابری بود. لوک از مشاهده‌ی اتومبیل لیموزین که در انتظار او در کنار پیاده‌رو پارک بود، خوشحال شد. با چند گام بلند به کنار اتومبیل رسید و ضربه‌ای به شیشه‌ی در سمت راننده زد و بعد دستگیره‌ی در عقب را گرفت و پس از چرخاندن آن روی صندلی عقب نشست و در را بست. تازه در آن لحظه بود که متوجه شد تنها نیست. حافظه‌ی خوب لوک و نگاهی به چکمه‌های پوشیده از لکه‌های رنگ، بلافاصله هویت کسی را که در کنار او نشسته و لوله‌ی سلاحی را به طرف او گرفته بود، بر او

آشکار کرد. مرد سلاح به دست همان دیوانه‌ای بود که اتاق مؤسسه‌ی او را به آن شکل ترسناک رنگ‌آمیزی کرده بود.

- ممکنه منو به خاطر نیاری. من پیتی نقاش هستم. همونی که تابستون گذشته برای شما کار می‌کرد.

و بعد صدای خود را بلندتر کرد و به رزیتا فرمان داد:

- ماشینو روشن کن و راه بیفت. سر خیابان پیچ به راست و بایست. باید یکی رو سوار کنیم. لوک به آرامی گفت:

- من تو رو خیلی خوب به خاطر دارم. اما ترجیح می‌دم تو رو در حالی که یک برس رنگ در دست داری ببینم. این کارها برای چیه؟
- وقتی دوستم سوار شد، برات توضیح می‌ده. ماشین راحتی داری!
و دوباره خطاب به رزیتا گفت:

- رزیتا! نکنه به سرت بزنه و بخوای با چراغ علامت بدی. ما هیچ مایل نیستیم توجه پلیس‌ها رو جلب کنیم.

لوک شب پیش اصلاً نخوابیده بود و حالا سرش از خستگی سنگین بود. احساس می‌کرد در موقعیتی غیرواقعی قرار گرفته است. مثل این بود که در حال تماشای فیلم است. از طرف دیگر، آن قدر هوشیار بود که بفهمد این آدم‌ربای تازه‌کار! احتمالاً پیش از آن هرگز سلاح به دست نگرفته است. و این موقعیت را خطرناک‌تر می‌کرد. می‌دانست نمی‌تواند خود را روی او بیندازد و در مبارزه مغلوبش کند.

رزیتا پیچ خیابان را دور زد. اتومبیل هنوز کاملاً توقف نکرده بود که در جلو باز شد و مردی روی صندلی نشست. چهره‌ی لوک از دیدن همدست پیتی بیش از پیش درهم رفت. او کسی جز سی‌بی برادرزاده‌ی از ارت محروم شده‌ی گودلو مرحوم نبود.

سی‌بی هم مانند پیتی کلاهی روی سرش گذاشته و روی لباس‌هایش

بارانی به تن کرده بود. سبیلی پهن و پرپشت نیمی از صورت گرد و رنگ پریده‌ی او را می‌پوشاند. سبیلی که روز پیش وجود نداشت. گویا یک شبه پشت لب او سبز شده بود!

سی‌بی سبیل مصنوعی را از پشت لبش کند و خطاب به لوک گفت
- متشکرم که سر ساعت اومدی...

پشت لبش را مالش داد و اضافه کرد:

- دلم نمی‌خواد دیر به مراسم خاکسپاری عموجان برسم. ولی البنا متأسفانه، شما، آقای لوک، در آن مراسم حضور نخواهید داشت.

رزیتا به دستور سی‌بی به خیابان نود و ششم پیچید و از آنجا به سمت شمال پیش راند. در حال رانندگی از خود می‌پرسید: *اونا ما رو به کجا می‌برن؟*

او قبلاً سی‌بی را وقتی همراه عمویش برای تنظیم برنامه‌ی خاکسپاری به مؤسسه آمده بود، دیده بود. رزیتا به خاطر آورد که ماه پیش مرحوم گودلو به دیدن آقای ریلی آمد تا خبر دهد رستورانی که برای این منظور انتخاب کرده، از طرف سازمان بهداشت بسته شده است! او آنان را برای بازدید از جایی که آقای ریلی پیشنهاد کرده بود، برده بود. بعد ریلی به او گفته بود که گودلو با وسواسی عجیب و غریب صورت غذاها را بررسی کرده و گران‌ترین آنها را برای مهمانان خود انتخاب کرده بود!

آن روز هم مثل همیشه، سی‌بی به دنبال عموجان موس‌موس می‌کرد! از تمام آن زحمات و کوشش‌ها چیزی نصیب او نشده بود. رزیتا از این فکر خود به خنده افتاد. روز گذشته سالن از اعضای انجمن گل و گیاه سبز که حیرت‌زده و در عین حال بسیار شاکر بودند، پر شده بود. ظاهراً عموجان هنگام ترک این دنیا می‌خواست به برادرزاده‌اش سفارش کند *برو برای خودت کاری پیدا کن!*

آیا سی‌بی دیوانه شده بود؟ آیا خطرناک بود؟ از جان او و آقای ریلی چه می‌خواست؟ احساس می‌کرد انگشتهایش در دستکش یخ کرده‌اند. سی‌بی دستور داد:

- برو به طرف پل جورج واشنگتن.

دست کم به سمت نیوجرسی در حرکت بودند! رزیتا در این فکر بود از سی‌بی خواهش کند او را آزاد کند.

- آقای دینگل^(۱) من دو پسر کوچک دارم که به مز احتیاج دارن. اونا پنج ساله و شش ساله هستن و پدرشان در طول سال گذشته نه پولی براشون فرستاده و نه به دیدن اونا اومده. سی‌بی بتندی جواب داد:

- پدر منم همین اندازه نامرد بود! ضمناً منو آقای دینگل صدا نزن. از این اسم بیزارم.

پیتی که به گفتگوی آن دو گوش می‌کرد، دخالت کرد و گفت:
- راستی که فامیلی مزخرفیه. گرچه اسم کوچکت از اینم بدتره. آقای لوک، باورتان می‌شه که مادر او پسرشو به احترام شوهر خواهرش گاتبرت بونی فیس نامگذاری کرد و بعد اون مردک مُرد و ارث خودشو به اون انجمن مسخره بخشید! شاید حالا اونا یک گیاه سمی را به اسم او نامگذاری کنن!

سی‌بی با عصبانیت گفت:

- همه‌ی عمرم تظاهر به دوست داشتن اون اسم مسخره کردم و حالا چی گیرم اومده؟ اینکه برم برای خودم کار پیدا کنم! لوک با لحنی جدی گفت:

- برای شما متأسفم، اما مشکلات شما هیچ ربطی به ما نداره. تو و

پیتی اینجا توی ماشین من چه می‌کنین؟

- من می‌خوام...

پیتی میان کلام او پرید و گفت:

- من از این طرز حرف زدن خیلی خوشم میاد. خیلی کلاس بالاست.

سی‌بی به او تشر زد:

- خفه شو، پیتی! آقای ریلی، در واقع مشکل من به شما برمی‌گردد و

همسر شما باید اونو حل کنه!

در آن لحظه روی پل جورج واشنگتن رسیده بودند. سی‌بی گفت:

- پیتی، تو رزیتا رو راهنمایی کن. تو راهو بهتر بلدی.

- رزیتا ما به طرف جنوب می‌ریم. از خروجی فورت‌لی^(۱) برو.

پانزده دقیقه بعد، اتومبیل وارد جاده‌ای باریک شد که به سمت

رودخانه‌ی هودسن^(۲) می‌رفت. دیگر چیزی نمانده بود که رزیتا به گریه

بیفتد.

به محوطه‌ی پارکینگی خالی در کناره‌ی رودخانه رسیدند. سایه‌ی

سنگین پل جورج واشنگتن در سمت چپ آنان به چشم می‌خورد و

صدای مبهم ترافیک روی پل که از دور به گوش می‌رسید، احساس

تنهایی آنان و پرت افتادگی محل را تشدید می‌کرد. سی‌بی دستور داد:

- از ماشین پیاده شین و یادتون باشه ما هر دو اسلحه داریم و

می‌دونیم چطور از اون استفاده کنیم.

پیتی که با هفت‌تیر خود سر لوک را نشانه گرفته بود، آن را به تقلید

از بازیگران فیلمهای وسترن در دست گرداند و گفت:

- من اینو از سینما یاد گرفتم!

لرزه‌ای بر اندام لوک افتاد.

سی بی گفت:

- من همراهیتون می کنم. اما باید عجله کنیم. من باید به مراسم خاکسپاری برسم.

طول ساحل رودخانه را پیمودند و به یک خانه ی قایقی کهنه و قراضه رسیدند. قایق همراه با امواج رودخانه بالا و پایین می رفت و به طرزی خطرناک در آب فرو رفته بود. لوک معترضانه گفت:

- رودخونه داره یخ می بنده. شما که خیال ندارین ما رو در این هوای سرد اینجا بذارین و برین.

پیتی جواب داد:

- تابستونا اینجا خیلی قشنگه! من از این قایق نگهداری می کنم. صاحبش به آریزونا رفته. زمستونا رماتیسم اذیتش می کنه.

لوک گفت:

- اما حالا که تابستون نیست.

- گاهی تابستونا هم هوا بد می شه. یک بار توفان بدی شد و...

سی بی بی صبرانه فریاد زد:

- خفه شو، پیتی. زیادی حرف می زنی.

- تو هم اگه دوازده ساعت در روز با خودت تنها می مونی تا دیوارهای خالی رو رنگ کنی، زیاد حرف می زدی! وقتی با دیگران هستم، دوست دارم حرف بزنم.

سی بی سری تکان داد و زیر لب گفت:

- این منو دیوونه می کنه.

و به رزیتا گفت:

- مواظب باش. نمی خوام موقع سوار شدن به قایق توی آب بیفتی.

رزیتا گریه کنان گفت:

- شما نمی تونین این کار رو بکنین. من باید به خونه پیش بچه های

کوچکم برگردم.

لوک بخوبی عمق وحشت رزیتا را حس می‌کرد. دختر بیچاره! او چند سال از ریگان او جوان‌تر بود و دو فرزند هم داشت. با خشم به سر پیتی فریاد زد:

- کمکش کن!

پیتی با دست آزاد خود بازوی رزیتا را گرفت و او با قدم‌های نااستوار وارد قایق شد.

سی‌بی با لحنی حاکی از تحسین گفت:

- آقای ریلی، می‌دونی چطور در دیگران نفوذ کنی. بهتره امیدوار باشیم در بیست و چهار ساعت آینده هم به همین اندازه موفق باشی! پیتی در اتاق قایق را باز کرد. موجی از هوای مرطوب و مانده بیرون زد. پیتی چینی به بینی خود داد و گفت:

- واه واه! هر بار که به اینجا میام، همین بوی گند به مشام می‌خوره!

و سی‌بی گفت:

- زود باش دست به کار شو. من که گفته بودم یک اسپری خوشبو کننده با خودت بیا.

رزیتا فکر کرد: چه مرد با فکری!

لوک نگاهی به ساختمان بلند مانهاتان^(۱) و پل جورج واشنگتن انداخت. مطمئن نبود شانس دوباره دیدن آنها را به دست آورد.

پیتی لوله‌ی هفت‌تیر را به پشت گردن او فشرد و گفت:

- برو تو، آقای ریلی. حالا وقت تماشای مناظر اطراف نیست! و بعد لامپی کم نور را روشن کرد. سی‌بی در را پشت سر خود بست.

در گوشه‌ای از آن فضای کوچک و فقیرانه، یک میز قراضه‌ی فورمیکا و در مقابل آن نیمکتی پوشیده از چرم مصنوعی قرار داشت. یک یخچال کوچک، یک دستشویی و یک اجاق کوچک در کنار میز جاسازی شده بود. دو دری که در سمت چپ قرار داشت، احتمالاً به اتاق خواب و حمام باز می‌شد.

رزیتا ناله‌ای کرد و گفت:

- اوه... خدایا. نه!

لوک مسیر نگاه او را تعقیب کرد. دو حلقه زنجیر به دیوار پشت نیمکت متصل بود. پیتی خطاب به رزیتا گفت:

- تو بشین اینجا...

و رو به سی‌بی کرد و گفت:

- مواظب من باش، سی‌بی، تا دستبندها رو به دستش بزنم.

- من مواظب همه هستم. شما هم آقای ریلی، باید اینجا بشینین.

لوک فکر کرد: اگر تنها بودم، بخت خودمو آزمایش می‌کردم و سعی می‌کردم هفت تیر رو از دستش بگیرم. اما نمی‌تونم جون رزیتا را به خطر بندازم.

چند لحظه بعد او هم همراه رزیتا به دیوار زنجیر شده بود.

سی‌بی گفت:

- حقش بود قبل از زنجیر کردنتون، اجازه بدم از توالت استفاده

کنین، اما چه کنم که عجله دارم. باید به مراسم برسم. هر چی باشه، عزادار اصلی من هستم! پیتی هم باید شرماشینو کم کنه. وقت برگشتن، پیتی براتون ناهار میاره. من گرسنه نخواهم بود. امروز عموجان ترتیب ناهار منو داده. این طور نیست، آقای ریلی؟

بعد در را باز کرد. پیتی چراغ را خاموش کرد و چند لحظه بعد در بسته شد و صدای چرخش کلید در قفل کهنه به گوش رسید.

رزیتا و لوک برای چند لحظه خاموش بر جا ماندند. کم‌کم واقعیت و وخامت شرایط در فکر و روحشان جا می‌افتاد.

رزیتا به آرامی سؤال کرد:

- چی به سر ما میاد، آقای ریلی؟

لوک سعی کرد کلمات را با احتیاط تمام انتخاب کند.

- اونا گفتن که دنبال پول هستن. حدس می‌زنم پولی که می‌خوان،

به اونا پرداخت بشه.

- من فقط فکر بچه‌ها هستم. پرستار بچه‌ها تا هفته‌ی دیگر نمیاد.

به این دختری که قراره به جای پرستار بیاد، اصلاً اعتماد ندارم. امشب

به یک مجلس رقص دعوت شده. اصلاً نمی‌خواست بیاد. من ازش

خواهش کردم و انتظار داره من سر ساعت خونه باشم.

- اون بچه‌ها رو تنها نمی‌ذاره.

- شما اونو نمی‌شناسین، آقای ریلی. اون به هیچ وجه از این مجلس

نمی‌گذره.

صدای رزیتا از شدت گریه می‌لرزید:

- من باید برم خونه. من باید برم.

ریگان چشم‌هایش را باز کرد و خمیازه‌کشان از جا برخاست. اتاق او در آپارتمان والدینش در سانترال پارک جنوبی به راحتی اتاقش در خانه‌اش در نیوجرسی بود. گرچه، آن روز وقت کافی برای لذت بردن از مناظر زیبای اطراف را نداشت. به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه به ساعت دو مانده بود. تصمیم گرفت به بیمارستان زنگ بزند و حال مادرش را بپرسد و بعد با پدرش تماس بگیرد. احساس نوعی نگرانی باطنی می‌کرد. فکر کرد یک حمام سریع اعصابش را آرام می‌کند.

گرما و فشار آبی که از دوش به سر و رویش می‌ریخت، احساسی خوشایند در او ایجاد می‌کرد. پس از حمام، با فنجان قهوه در دست با بیمارستان تماس گرفت. می‌دانست پرستار حتماً در اتاق است، اما کسی به تلفن جواب نمی‌داد. فکر کرد حتماً زنگ تلفن را بسته‌اند. با بخش پرستاران تماس گرفت. چند دقیقه طول کشید تا صدای آشنای یکی از پرستارها از آن سوی خط به گوش رسید. ریگان تقریباً بلافاصله پس از معرفی پرستار توسط پزشک، از او خوشش آمده بود.

- سلام، بورلی^(۱). حال مادر چطوریه؟

- از وقتی شما رفتین، تا به حال خوابیده.

ریگان خندید و گفت:

- خودم هم از وقتی اونجا رو ترک کردم، خوابیده بودم. وقتی بیدار

شد، به‌اش بگو که من تماس گرفتم. راستی، از پدرم خبری نشد؟

- تا جایی که من می‌دونم، نه.

- عجیبه. اما خوب، اون گرفتار مراسم تدفینه. خودم به‌اش زنگ

می‌زنم.

سپس ریگان با محل کار پدرش تماس گرفت. آستین گردی به تلفن

جواب داد.

- آستین. من ریگان هستم.

لحن رسمی آستین، دوستانه و بشاش شد.

- سلام، ریگان.

توانایی آستین در تغییر حالت چهره و صدا بر اساس موقعیت‌های

مختلف و در برخورد با افراد مختلف، همیشه ریگان را به تعجب

وامی‌داشت.

- پدرم اونجاست؟

- نه. از صبح زود که تماس گرفت و خواست یک ماشین بفرستم

دنبالش، دیگه باهاش حرف نزد.

بعد لحن کلام خود را شفیقانه کرد و گفت:

- طفلک مادرت! حالا چه کار می‌کنین؟ آقای ریلی خیلی چشم

انتظار این سفر به هاوایی بود. شنیدم پای مادرت به قالیچه‌ای که از

ایرلند براش آوردی، گیر کرده.

ریگان جواب داد:

- بله...

و دوباره احساس گناه کرد.

-... آستین، پدرم گفت خیال داره در مراسم تدفینی که در جریان بوده شرکت کنه. اصلاً اون طرف‌ها پیدایش شد؟

- نه. ولی مراسم بخوبی برگزار شد. اون پیرمرد چندین سال برای چنین روزی برنامه‌ریزی کرده بود! حتماً پدرت فکر کرده لازم نیست در مراسم حضور پیدا کنه...

آستین خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- الان عزاداران سرگرم صرف غذا هستن! همه در رستوران جمع شده‌اند و گروه شاد و سرحالی تشکیل داده‌اند، بخصوص اعضای انجمن گل و سبزه. آن قدر پول گیرشون اومده که می‌تونن پای هر گیاه سبزی در ایالت نیوجرسی یک بسته کود بریزن!

■ بله. خیلی شانس آورده‌اند.

- پدرت ساعت سه و نیم با دندانپزشک قرار ملاقات داره. گمان می‌کنم حتماً به دیدن دندانپزشک بره.

- متشکرم، آستین.

ریگان این بار شماره‌ی تلفن همراه پدرش را گرفت. صدای ضبط شده‌ی پدرش به گوش رسید که از تماس گیرنده می‌خواست پیغام بگذارد. ریگان نگران شد. احساس می‌کرد اتفاق بدی افتاده است. ساعت‌ها بود که از پدرش خبری نشده بود. حتی با بیمارستان هم تماس نگرفته بود. ریگان پیغامی برای او گذاشت و ارتباط را قطع کرد.

جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و به فکر فرو رفت. نمی‌توانست در آنجا به انتظار بنشیند. نگاهی به ساعت انداخت. دو و سی و پنج دقیقه بود. با مطب دندانپزشکی تماس گرفت تا مطمئن شود که پدرش قرار ملاقات خود را لغو نکرده است و با شنیدن پاسخ منشی دکتر، گفت:

- پس لطفاً وقتی اومد، به او بگید منتظر من بمونه. من همین حالا حرکت می‌کنم و کمتر از یک ساعت دیگه اونجا خواهم بود.

- بسیار خوب.

ریگان بسرعت موهای خود را خشک کرد و لباس پوشید. با خود گفت: بعد از اینکه کار پدر تموم شد، با هم شام می‌خوریم و بعد هم به دیدن مادر می‌ریم.

اما همان طور که کتتش را می‌پوشید و بسرعت از آپارتمان خارج می‌شد تا تاکسی بگیرد، احساس عجیبی به او می‌گفت که برنامه‌ی آن شب او چیزی غیر از این خواهد بود.

لوک احساس درک زمان را از دست داده بود. نمی‌دانست چند ساعت است که او و رزیتا در آن خانه‌ی قایقی سرد و تاریک زندانی هستند. به نظر می‌رسید ساعت‌ها از ورود آنان به آن محیط خفقان‌آور می‌گذرد. خشمگین با خود می‌گفت: *لا اقل می‌تونستن چراغو روشن بذارن*. بعد از رفتن سی‌بی و پیتی نقاش، او سعی کرده بود به رزیتا دلگرمی بدهد.

- حرف منو قبول کن. وقتی اونا برگردن، به ما میگن که چی می‌خوان و خوب... وقتی به خواسته‌شون برسن، ما رو ول می‌کنن.
- اما ما اونا رو می‌شناسیم. واقعاً خیال می‌کنین تا این اندازه احمقن؟

- از این دو نفر بعید نیست! طولی نمی‌کشه که متوجه غیبت ما می‌شن. و فراموش نکن که دختر من کارآگاه خصوصیه. او همه‌ی شهر را برای جستجوی ما بسیج می‌کنه.

- اگه فقط کسی مراقب بچه‌های من بود، نگرانی نداشتم. از این می‌ترسم که اون پرستار سر به هوا، اونا رو به دست یک آدم غریبه بسپره و بره. پسر کوچیکه‌ی من خیلی خجالتیه.

- از یک چیز مطمئنم. بمحض اینکه ریگان متوجه غیبت و گم شدن

من بشه، میره سراغ بچه‌های تو.

پس از این گفتگو، آن دو برای مدتی نامعلوم ساکت ماندند. لوک نمی‌دانست در آن مدت رزیتا بیدار ماند یا به خواب رفت. صدای برخورد آب به بدنه‌ی قایق مانع شنیدن یا احساس هر نوع حرکتی در او می‌شد. لوک محتاطانه گفت:

- رزیتا؟

پیش از آنکه رزیتا فرصت پاسخ دادن پیدا کند، تکان قایق آن دو را از جا پراند و صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید. برای چند لحظه نور امیدی در دل لوک پیدا شد. شاید کسی که وارد قایق شده بود، آنان را نجات می‌داد؟ اما وقتی در باز شد، همراه با جبهه‌ای هوای سرد و پرتوی از نور، چهره‌سی‌بی و پیتی نقاش نیز ظاهر شد. پیتی دست برد و کلید برق را زد. سی‌بی شاد و شنگول پرسید:

- حال مهمونای ما چگونه؟ امیدوارم که شما گیاه‌خوار نباشین. ما ساندویچ گوشت و پنیر آورده‌ایم.

لوک به بسته‌های کوچکی که آن دو با خود داشتند، نگاهی انداخت. کوچکی بسته‌ها حاکی از آن بود که یا بزودی آن دو آزاد می‌شدند، یا باز هم از این بسته‌های کوچک به قایق آورده می‌شد. پیتی پرسید:

- هیچ کدوم از شماها نمی‌خواه سری به دستشویی بزنه؟

هر دو به علامت اعلام نیاز، سری تکان دادند.

- اول خانوم. خانوما مقدم هستن!

سپس دست‌های رزیتا را باز کرد.

- یک وقت فکرهای احمقانه به سرت نزنه؟ گرچه دستشویی پنجره

نداره!

وقتی نوبت به لوک رسید تا از دستشویی استفاده کند، در آن

محفظه‌ی تنگ و کوچک امکان فرار را در نظر گرفت. شانسی وجود نداشت. حتی اگر می‌توانست پیتی را وقتی برای بستن زنجیرها به دست‌های او نزدیک می‌شد مغلوب کند، با سی‌بی و اسلحه‌ای که در دست داشت، روبرو می‌شد.

پس از آنکه لوک و رزیتا و پیتی ساندویچ خود را خوردند، سی‌بی در حال مزمره کردن قهوه گفت:

- من سیرم. اون رستورانی که تو توصیه کردی، جای بدی نبود! غذاش خوشمزه بود. گرچه نمی‌دونم در حالی که اون مال مردم‌خوره‌های اون انجمن مسخره جلوی چشم نشسته بودن، چطور تونستم چیزی فرو بدم؟! تنها چیزی که باعث شد اون وضع رو تحمل کنم، بودن شما دو نفر در اینجا بود!

- می‌تونستی یک کمی هم برای من بیاری. نون این ساندویچ مونده‌اس و سس هم به‌اش نزن!

سی‌بی بی‌اعتنا به حرف‌های او گفت:

- خوب، حالا که مثل یک خانواده‌ی گرم و مهربون دور هم جمع شده‌ایم، بهتره بریم سر اصل مطلب.

و در حال گفتن این حرف، ظرف خالی قهوه را مچاله کرد و در کیسه فرو کرد. دوباره صدای اعتراض پیتی بلند شد.

- هی. مواظب باش! توی اون پاکت هنوز چند تا خیارشور هست.

سی‌بی غرولندکنان محتویات کیسه را روی میز خالی کرد. پیتی با دیدن آثار خشم در چهره‌ی او گفت:

- عصبانی نشو. من که مثل تو به صرف یک ناهار حسابی دعوت نشده بودم. تمام روز رو هم توی اتوبوس به سر بردم. مدت‌ها در صف این اتوبوس و اون اتوبوس ایستادم. بعد هم منتظر اومدن تو شدم، در حالی که تو تمام روز رو توی یک ماشین گرم و راحت این طرف و اون

طرف رفتی...

- خفه شو.

اما حرف‌های پیتی هنوز تمام نشده بود.

-... تو اون قدر به من پول ندادی که بتونم سوار تاکسی بشم. روی پل جورج واشنگتن که بودم، خودمو برای پرداخت عوارض آماده کرده بودم که یهو یک کارت عبور توی ماشین پیدا کردم. اونو به شیشه چسبوندم و سریع به خط سبقت پیچیدم. یک راننده چنان بوقی زد که نزدیک بود قالب تهی کنم! بعد هم وقتی که به پل تری بورو^(۱) رسیدم، باز هم با کارت عبور مقداری پول به نفع تو صرفه‌جویی کردم! تعجب می‌کنم که چرا تو قبلاً متوجه آن کارت عبور نشده بودی؟

چشم‌های سی‌بی از شدت غضب بیرون زده بود.

- ای احمق! تو از آن کارت عبور استفاده کردی؟ من خودم اونو از روی شیشه برداشته بودم تا پلیس نتونه رد ماشینو بگیره. حالا با این کار تو اونا می‌تونن بفهمن ماشین از چه راهی عبور کرده.
- راستی؟

پیتی از سر حیرت و تحسین به او نگاه کرد. بعد رو به لوک و رزیتا کرد و گفت:

- می‌بینین چقدر باهوشه! او خیلی کتاب پلیسی می‌خونه. من هیچ وقت فرصتی برای مطالعه پیدا نکرده‌ام. راستی آقای ریلی، می‌دونستی سی‌بی از طرفدارای همسر شماست؟ حتی یکی از کتاباشو داره که همسرتون اونو امضا کرده.

- وقتی آزاد شدم، یک امضای دیگه براش می‌گیرم. حالا بهتره به ما بگید که کی این اتفاق میفته؟

پیتی یک خیارشور برداشت و گفت:

- نقشه‌مونو براشون بگو، سی‌بی. چقدر عالیه. چند روز دیگه ما با یک میلیون دلار پول در جایی در سواحل دریا خواهیم بود. سی‌بی خطاب به او گفت:

- برای آخرین بار به تو میگم که دهننتو ببند! بعد تلفن همراه لوک را از جایی که آن را گذاشته بود، برداشت و گفت:

- ساعت چهار و نیمه. وقتش رسیده با خانواده‌ات تماس بگیریم و به اونا بگیم که ما تا فردا به یک میلیون دلار احتیاج داریم. رزیتا یکه خورد:

- یک میلیون دلار؟

پیتی دوباره دخالت کرد:

- او در سراسر نیوجرسی به کفن و دفن مرده‌ها مشغوله و زنش هم کتاب‌های زیادی فروخته. هی، سی‌بی، شاید بتونیم پول بیشتری بگیریم؟

سی‌بی حرف او را نشنیده گرفت. لوک گفت:

- من ضمانت می‌کنم که خانواده‌ی من این پول رو به شما میدن. اما امشب شب کریسمسه. من نمی‌دونم با وجود تعطیلی چطور اونا می‌تونن تا فردا این پول رو تهیه کنن.

سی‌بی جواب داد:

- اگه تو ازشون بخوای، می‌تونن.

پیتی میان حرف آنان دوید و گفت:

- او این جمله را توی کتاب خونده! بانک‌ها به آدمهای مهم و پولدار خدمات ویژه میدن. مثلاً هر ساعتی اونا دلشون بخواد، در بانک رو باز می‌کنن. تو هم آدم مهمی هستی.

- اما زن من توی بیمارستان بستریه.
 - ما اینو می‌دونیم. مگه خودمون از جلوی در بیمارستان سوارت
 نکردیم؟ خوب حالا دلت می‌خواد با چه کسی تماس بگیریم؟
 - دخترم. او همین دیشب از کالیفرنیا اومده. او پول رو براتون تهیه
 می‌کنه.

و شماره‌ی تلفن همراه ریگان را داد.
 پیتی تکه‌ای از گوشه‌ی پاکت ساندویچ‌ها را کند و گفت:
 - دوباره بگو.
 و لوک به آرامی شماره را تکرار کرد. سی‌بی تلفن را روشن کرد و
 شماره را گرفت.

دکتر جی به الویرا اطمینان داد که دندان کاشته شده‌ی ویلی بسیار
 خوب از کار در آمده است.

- کمی صبر کن و بعد اونو به خونه ببر. هنوز کمی گیجه.
 - این کار اصلاً به ویلی نمی‌سازه، ولی آن قدر درد می‌کشید که برای
 اومدن به اینجا صبر و طاقت نداشت.

- چند روز به‌اش فرصت بده. از اولش هم بهتر می‌شه. برای
 جلوگیری از عفونت احتمالی هم آنتی‌بیوتیک براش تجویز می‌کنم.
 بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- گمان می‌کنم بتونه کریسمس خوبی رو بگذرونه. من که خودم
 برای رفتن به سفر بی‌تابم.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت:
 - یک بیمار دیگه رو هم باید ببینم. بعد می‌تونم تعطیلاتمو شروع
 کنم.

الویرا با کنجکاوی معمول خود پرسید:

- برنامه‌ی خصوصی تدارک دیده‌ای؟
 - من و خانومم قرار گذاشته‌ایم بچه‌ها را برای اسکی به ورمونت ببریم.

- خوبه. وقتی ما در بخت‌آزمایی برنده شدیم، من فهرستی از تمام کارهایی که دلم می‌خواست انجام بدم و تا اون موقع نتونسته بودم، تهیه کردم. اسکی کردن هم یکی از اون کارها بود. اما هنوز فرصت این کار رو پیدا نکرده‌ام.

و با دیدن حالت چهره‌ی دکتر اضافه کرد:

- شرط می‌بندم داری فکر می‌کنی که من از عهده‌ی این کار برنمیام.
 - من تو رو خوب می‌شناسم. هیچ کاری ازت بعید نیست.
 الویرا به خنده افتاد:

- نگران نباش. فعلاً خیال ندارم به ورمونت برم. بنابراین احتمال برخورد با شما در پیست اسکی وجود نداره. و اگه گزارش هواشناسی درست از آب در بیاد، هوا توفانی می‌شه.

- قبل از شروع طوفان ما به اونجا رسیده‌ایم.
 دکتر نگاهی به در ورودی انداخت و زیر لب گفت: او هرگز دیر نمی‌کرد.

و بعد رو به الویرا کرد.

- سری به ویلی می‌زنم.

با رفتن دکتر، الویرا به فکر فرو رفت. او حقیقتاً نگران حال ویلی بود. صدای زنگ در بلند شد. الویرا از جا برخاست و با این تصور که بیماری است که دکتر در انتظار آمدنش است، در را باز کرد. اما بمحض اینکه چشمش به زن جوان بلند بالا و سیاه مویی افتاد که وارد اتاق انتظار شد، فهمید که او همان بیمار مورد نظر نیست. دکتر در انتظار ورود یک مرد بود. شروع به برانداز کردن تازه وارد کرد. حدوداً سی ساله، بسیار جذاب

و شیک پوش و به طرزی مشهود مضطرب و نگران.
الویرا لبخندی به روی تازه وارد که به میز خالی منشی نگاه می کرد،
زد و گفت:

- همه رفتن، غیر از دکتر جی که منتظر آخرین بیمار شه.
- و به نظرش رسید که با این حرف او، نگرانی زن جواب بیشتر شد. در همان لحظه دکتر جی در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت:
- سلام ریگان. پدرت کجاست؟
- امیدوار بودم اینجا پیدااش کنم.
- پس حتماً در راهه. من نیم ساعت پیش منتظرش بودم.
- پدر خیلی وقت شناسه. هیچ وقت دیر نمی کنه.
- چهره‌ی مضطرب ریگان، دکتر را به فکر فرو برد.
- اتفاقی افتاده؟

ریگان به دکتر نزدیک شد و صدای خود را پایین آورد؛ تلاشی بی حاصل. الویرا قادر بود صدای حرکت موشی را از سه اتاق آن طرف تر بشنود!

- سر در نمیارم. اما...

و وقتی شروع به شرح ماجرا کرد، الویرا که سراپا گوش بود، به هویت او پی برد: که این طور. پس این دختر نورا ریلیه! اونم مثل خود من کار آگاه خصوصیه. با این فرق که او برای این کار مجوز داره و من ندارم! الویرا پشت خود را راست و گوشه‌هایش را تیزتر کرد. خدا خدا می کرد آنان برای ادامه‌ی صحبت به اتاق دکتر نروند! شنید که ریگان می گفت:

-... خیال داشتیم بعد از اینکه کار پدر در اینجا تموم شد، با هم به خرید بریم. چون از اونجا که خیال داشتیم برای تعطیلات کریسمس به هاوایی بریم، خرید نکرده بودیم و چیزی در خونه نداریم. نه غذایی، نه درخت کاجی...

الویرا با خود گفت: من از هاوایی خوشم میاد!

... چیزی که نگرانم می‌کنه، اینه که تلفن همراه پدر جواب نمی‌ده. خودشم از صبح که بیمارستان رو ترک کرده تا به حال به من زنگ نزده. اینجا هم که نیامده. این رفتار از او بعیده. الویرا هم تأیید کرد: حق با اوست. یک خبرهایی هست. دکتر جواب داد:

- خیلی خوب. صبر می‌کنیم ببینم چی می‌شه. هر لحظه ممکنه از راه برسه. شاید هم فراموش کرده. با این همه اتفاقاتی که افتاده، تعجبی نداره اگه گیج بشه و قرارشو با من فراموش کنه. من مطمئنم غیبت او دلیل قانع‌کننده‌ای داره.

دکتر نگاهی به الویرا انداخت و گفت:

- یک ربع دیگه می‌تونی ویلی رو ببری.

- اوه، عجله‌ای در کار نیست، دکتر!

و خوشحال از اینکه ویلی هنوز آماده‌ی رفتن نیست، به تماشای ریگان پرداخت که به سمت پنجره رفت و نگاهی به محوطه‌ی جلوی عمارت انداخت و بعد برگشت و روی صندلی نشست.

بعد از چند لحظه، الویرا به جلو خم شد و گفت:

- من همه‌ی کتاب‌های مادر شما رو خونده‌ام. از حادثه‌ای که براش پیش اومد خیلی متأسف شدم. می‌بینم که برای پدرت نگرانی. اما از من بشنو، وقتی اتفاقی برای زنی میفته، شوهرش همه چیز رو فراموش می‌کنه و به موجودی به دردخور تبدیل می‌شه.

ریگان لبخندی بر لب آورد و گفت:

- امیدوارم حق با شما باشه. باید دوباره سعی کنم با او تماس بگیرم. شاید این بار جواب بده.

و تلفن همراه خود را از کیف بیرون آورد و شماره‌ی لوک را گرفت.

پاسخی نبود. بناچار با بیمارستان تماس گرفت.

پس از حرف زدن با پرستار مادرش، رو به الویرا کرد و گفت:

- مادرم هنوز خوابیده. از پدر هم خبری نشده.

از جا بلند شد و یک بار دیگر به کنار پنجره رفت. الویرا دلش می‌خواست با گفتن حرفی او را تسکین دهد اما می‌دانست که نمی‌تواند.

آیا واقعاً اتفاقی برای لوک ریلی افتاده بود؟

بیست دقیقه گذشت و هنوز از لوک خبری نبود. دکتر جی در حالی که زیر بازوی ویلی را گرفته بود، وارد اتاق شد و گفت:

- بسیار خوب، الویرا. می‌تونی ویلی رو ببری. امیدوارم تعطیلات خوش بگذره.

سپس رو به ریگان کرد و پرسید:

- خبری نشد؟

- دکتر، این طور که پیدااست، پدر نمیاد. بهتره یک تاکسی بگیرم و به خونه برگردم. مطمئنم پدر رو توی خونه خواهم دید.

الویرا گفت:

- شما در خیابان سامیت^(۱) زندگی نمی‌کنین؟

و بی آنکه منتظر پاسخ ریگان شود، ادامه داد:

- چرا، می‌دونم که اونجا زندگی می‌کنین. یک ماشین با راننده منتظر ماست. ما شما رو می‌رسونیم. راه بیفت، ویلی!

و چند دقیقه بعد، او و ریگان در صندلی عقب یک لیموزین سیاه رنگ نشسته بودند. ویلی روی صندلی مقابل نشسته، پاها را دراز کرده و چشم‌ها را بسته بود. الویرا توضیح داد:

- در طول سه سال گذشته، سه بار درس رانندگی گرفته‌ام و هر بار

مربیان مربوط راهی برای از سر باز کردن من پیدا کرده‌اند.

الویرا خندید و ادامه داد:

- البته سرزنششون نمی‌کنم. اگه به تو بگم چند تا تابلوی علامت

پارکینگ رو داغون کرده‌ام، باورت نمی‌شه!

ریگان لبخندی زد. از الویرا خوشش آمده بود. حالا به یاد می‌آورد که

قبلاً نام او را شنیده بود. اتومبیل به خیابان اصلی پیچید. ریگان پرسید:

- احساس می‌کنم شما رو می‌شناسم. اسمتون برام آشناست.

- من می‌دونم تو کارآگاه خصوصی هستی. من هم یک چیزی شبیه

تو هستم. چند بار پیش اومد که به پلیس کمک کردم و بعد شرح ماجرا

رو نوشتم. شاید بشه گفت گزارشگر جنایی هستم.

ویلی با چشم‌های بسته گفت:

- الویرا همیشه دنبال دردسر می‌گرده.

ریگان خندید و گفت:

- مادرم چند تا از نوشته‌های شما رو برای من فرستاد. از اونا

خوشش اومده بود و حدس می‌زد برای من جالب باشن. حق با او بود.

دکمه‌های کت الویرا باز بود. ریگان به سمت او خم شد و گفت:

- این همان سنجاق معروفه که یک میکروفون در اون کار گذاشته

شده؟

الویرا بادی به غیغب انداخت و جواب داد:

- من بدون این از خونه بیرون نمیام!

ریگان دوباره تلفن خود را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- بهتره دوباره به محل کار پدرم زنگ بزنم.

خبر تازه‌ای نبود. آستین گردی هنوز هم خبری از لوک نداشت.

ریگان آهی کشید و تلفن را خاموش کرد.

پنج دقیقه‌ی بعد را الویرا به صحبت درباره کاج‌های تزیین شده‌ی

خانه‌هایی گذرانید که از مقابل آنها عبور می‌کردند. سرانجام ریگان گفت:
- اون بالا، دست چپ خانه‌ی ماست.

- قشنگه.

و گردن کشید تا آن خانه را بهتر تماشا کند.

- از خیلی از خونه‌هایی که من برای نظافت اونا می‌رفتم، قشنگ‌تره.
از همانجا پیدا بود که کسی در خانه نیست. خانه‌ی ریلی‌ها برخلاف
دیگر خانه‌های اطراف، در تاریکی فرو رفته بود. راه ورودی به گاراژ پشت
خانه ختم می‌شد. راننده اتومبیل را در کنار پیاده‌رویی که به طرف در
ورودی ساختمان می‌رفت، متوقف کرد. الویرا پیشنهاد کرد:

- من هم با تو میام توی خونه. دلم می‌خواد ببینم چه پیامهایی روی
پیام‌گیر تلفن گذاشته شده.

ریگان منظور او را فهمید. اگر تصادفی برای پدرش رخ داده بود، حتماً
با او تماس گرفته و پیغام گذاشته بودند.

- متشکرم، الویرا. تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی. شما باید
ویلی رو به خونه ببری.

الویرا با بی‌میلی پذیرفت و با نگاه ریگان را تا بعد از ورود به خانه
دنبال کرد. اتومبیل به آرامی به راه افتاد. سر پیچ، جایی که اتومبیل
می‌رفت تا وارد خیابان اصلی شود، صدای زنگ ملایم تلفن همراه به
گوش رسید. الویرا با سرعت سرش را به سمت صدا برگرداند. او تلفن
همراه خود را نیاورده بود. تلفن ریگان بود که روی صندلی کنار دست او
افتاده بود. چراغ سبز کوچک آن روشن و خاموش می‌شد.

الویرا تصمیم گرفت: من جواب میدم. حتماً پدر ریگانه که تماس
گرفته. و تلفن را برداشت.

- الو؟

صدایی بم و خشدار به گوش رسید:

- ریگان؟

- یک دقیقه صبر کنین.

و به راننده فرمان داد که به طرف خانه‌ی ریگان برگردد، و در همان

حال پرسید:

- شما پدر ریگان هستین؟

- پیغامی از طرف او دارم.

- آه. خوبه.

بمحض اینکه اتومبیل توقف کرد، الویرا بیرون پرید و به سمت در

دوید. او صدای سی‌بی را نشنید که خطاب به لوک گفت:

- کسی که به تلفن دخترت جواب داد، صداش مثل بوق حموم بود!

فرد تورز^(۱) اونیفرم خود را به رخت‌آویز آویخت، در رختکن خود را محکم به هم زد و به همکار خود گفت:

- خداحافظ تا دو هفته‌ی دیگه!

وینس لوگانو^(۲)، همکار فرد، در حالی که عرق‌گیرش را می‌پوشید، گفت:

- ای‌کاش منم برای قایقرانی عازم دریای کارائیب بودم. وقتی تو با یک قوطی نوشیدنی در دست روی عرشه‌ی قایق استراحت می‌کنی، من در حال انجام وظیفه‌ی خواهم بود.

چین‌های ریز اطراف چشم‌های قهوه‌ای رنگ فرد با لبخندی که بر لب آورد، عمیق‌تر شد.

- تو از کار کردن لذت می‌بری.

- بله، همین‌طوره.

وینس این را گفت و نگاهی مهربانانه به فرد انداخت. آن دو شش سال پیش به خدمت پلیس نیوجرسی در آمده و از آن زمان به دوستانی صمیمی تبدیل شده بودند.

فرد بیست و هشت ساله، بلند قامت با بدنی عضلانی بود. این خصوصیات همراه با موهای تیره و چهره‌ای خوشایند او را محبوب همکاران کرده بود، بخصوص کسانی که خواهری، خواهرزاده ای یا دختر عمویی دم‌بخت داشتند! آخرین دوره‌ی تحصیلی او در پایان تعطیلات آغاز می‌شد. فرد دانشجوی مدرسه‌ی حقوق ستون هال^(۱) بود. وینس هم بیست و هشت ساله بود با اندامی بلندتر و سنگین‌تر از فرد و موهای روشن و چشم‌هایی به رنگ عسل. او در تمام طول عمر خود فقط عاشق یک دختر شده بود؛ همکلاس دوران دبیرستانش که پنج سال پیش با او ازدواج کرده بود.

وینس سؤال کرد:

- چه وقت حرکت می‌کنی؟

- با پرواز ساعت هشت صبح فردا میرم.

- امشب به مهمونی مایک می‌ای؟

- البته.

- پس می‌بینمت.

فرد تصمیم داشت یکراست به آپارتمان کوچک خود در بخش جنوبی شهر برود، اما وقتی به نبش خیابان رسید، با دیدن گلهای زیبای گل‌فروشی تغییر عقیده داد و در حالی که وارد مغازه می‌شد به خود اطمینان می‌داد که زیاد طول نخواهد کشید. او حدود یک ماه پیش در یک میهمانی با رزیتا گونزالس آشنا شده بود.

وقتی از مغازه بیرون می‌آمد، به یاد شب آشنایی خود با رزیتا افتاد و لبخندی زد. آن دو همزمان به میهمانی رسیده بودند و فرد اتومبیل خود را درست پشت اتومبیل رزیتا پارک کرده بود. رزیتا یک لیموزین

سیاه رنگ خیره کننده زیر پا داشت! هنگام بالا رفتن از پله‌ها، فرد خود را معرفی کرده و گفته بود:

- راستی که ماشین شیک و زیبایی دارید.

رزیتا به شوخی جواب داده بود:

- باید صبر کنید و ببینید با چی به خونه برمی‌گردم! رانندگی هم یکی از وظایفی است که من بر عهده دارم. قراره یکی از همکارانم ماشینمو بیاره و این لیموزین رو با خودش ببره.

آخر شب، فرد او را تا کنار اتومبیلش که یک شورولت کهنه بود، همراهی کرده بود. رزیتا گفته بود:

- می‌توننی منو سیندرلا خطاب کنی!

او با آن گیسوان سیاه و بلند و خنده‌های شادمانانه‌اش آن قدر جوان به نظر می‌رسید که باور کردن اینکه او مادر دو پسر کوچک است، برای فرد دشوار بود. پس پرسیده بود:

- سیندرلا شماره تلفنی هم داره؟

و حالا که با دسته گل به سمت خانه‌ی رزیتا می‌رفت، در مورد درستی کار خود به تردید افتاده بود. خیابانها شلوغ بود و او هم وسایل سفر خود را جمع نکرده بود. به خود می‌گفت به این صورت به خانه رزیتا رفتن ممکن است تصورات نادرستی را در ذهن او ایجاد کند. در واقع فرد خیال نداشت بیش از حد به رزیتا نزدیک شود. دلش نمی‌خواست با هیچ زنی درگیری عاطفی پیدا کند، بخصوص با زنی که دو بچه هم داشت!

رزیتا در یک مجتمع آپارتمانی در نزدیکی "سومیت" زندگی می‌کرد. آن روز کوتاه‌ترین روز سال بود و فرد تعجب نمی‌کرد که ساعت چهار و نیم بعدازظهر هوا کاملاً تاریک شده است. اتومبیلش را پارک کرد، گلها را در دست گرفت و زنگ آپارتمان رزیتا را به صدا در آورد.

در داخل آپارتمان، نیکول هفده ساله که آن روز مسؤول پرستاری از بچه‌ها بود، کم مانده بود به گریه بیفتد. با شنیدن صدای زنگ به طرف در دوید و به پسرها گفت:

- حتماً مادرتون کلیدشو جا گذاشته.

کریس و بابی هر دو چهار زانو مقابل تلویزیون نشسته بودند. هیچ کدام سرشان را برنگرداندند. کریس شش ساله همان طور که چشم به صفحه‌ی تلویزیون داشت، گفت:

- مادر هیچ وقت کلیدشو فراموش نمی‌کنه.

بابی که با یازده ماه تفاوت سنی، برادر دو قلوی کریس به نظر می‌رسید، جواب داد:

- اما مامی گفته بود زود به خونه برمی‌گرده...

صدای لرزانش بخوبی ناراحتی او را از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود، نشان می‌داد.

-... من نیکول رو دوست ندارم. او مثل سارا با ما بازی نمی‌کنه.

سارا پرستار دایمی آنان بود. نیکول سفارش همیشگی رزیتا را مبنی بر باز نکردن در به روی غریبه‌ها نادیده گرفت. در را باز کرد و با دیدن کسی که پشت در بود، لب و لوچه‌اش آویزان شد.

فرد قدمی به عقب برداشت و پرسید:

- خانم گونزالس هستن؟

می‌خواست به نیکول بفهماند که قصد ندارد بدون دعوت وارد خانه شود.

نیکول با صدایی بغض‌آلود گفت:

- نه. من یک ساعته که منتظرش هستم!

کریس از جا پرید و فریاد زد:

- فرد اومده!

بابی هم به دنبال او فریاد کشید:

- فرد!

و هر دو به سمت در دویدند. از کنار نیکول عبور کردند و به طرف فرد رفتند. کریس در همان حال توضیح داد:

- فرد دوست مامانمه. اون پلیسه و مردمو دستگیر می‌کنه.

فرد به بچه‌ها سلام کرد و خطاب به نیکول گفت:

- من فقط اومده بودم این گلها رو به مادر بچه‌ها بدم.

پسرها از هر طرف آستین او را می‌کشیدند. نیکول پاسخ داد:

- می‌تونید بیاوید تو. هر لحظه ممکنه رزیتا از راه برسه.

فرد قدم به داخل آپارتمان گذاشت و کریس گفت:

- بهتره مامی هر چه زودتر برگرده، چون نیکول می‌خواد بره. باید بره

خونه و خودشو خوشگل کنه! نمی‌خواد زشت دیده بشه. آخه عاشق دوست پسرشه. نه، نیکول!

و شروع به خندیدن کرد. اگر نگاه می‌توانست کسی را بکشد، کریس

در آن لحظه با نگاهی که نیکول به او انداخت، به قتل رسیده بود!

- پسرک فضول. به تو گفته بودم که وقتی با تلفن حرف می‌زنم، تو

نباید گوشی را برداری.

کریس با لب‌هایش صدای بوسه‌ای بلند و کشدار را در آورد و به

تقلید از نیکول گفت:

- می‌بوسمت. می‌بوسمت. آن قدر دوستت دارم که نمی‌تونم تا شب

برای دیدنت صبر کنم.

بابی هم با او همصدا شد و هر دو به تکرار حرفهای نیکول پرداختند.

فرد که درخشش اشک را در چشم‌های نیکول می‌دید، دخالت کرد و گفت:

- بچه‌ها. بچه‌ها! دیگه کافیه. دارین شورشو را در میارین.

نیکول گریان گفت:

- واقعاً دیگه شورشو در آورده‌اند!

- رزیتا تلفن نکرده؟

- نه. من خیلی سعی کردم باهاش تماس بگیرم، اما تلفنش جواب نمیده.

- حتماً توی راهه.

و باز هم به همان دلیل نامعلومی که او را به گل‌فروشی کشانده بود، اضافه کرد:

- ببین، من کمی وقت دارم. می‌تونم پیش بچه‌ها بمونم...

و کارت شناسایی خود را برای نشان دادن به نیکول بیرون آورد.

-... می‌بینی که بچه‌ها منو می‌شناسن.

کریس به طرف میزی در انتهای اتاق دوید و قاب عکسی را از روی آن برداشت. عکسی بود از میهمانی که فرد و رزیتا در آن شرکت داشتند. کریس به طرف نیکول دوید و در حالی که با انگشت نقطه‌ای را روی عکس نشان می‌داد، گفت:

- ایناهاش! این که اینجا ایستاده، فرد.

نیکول نگاهی به سرعت برق به کارت شناسایی فرد و سپس به عکس انداخت و مثل باد از در آپارتمان خارج شد.

کریس که رفتن عجولانه‌ی او را تماشا می‌کرد، گفت:

- اون خیلی آدم بیخودیه! تنها کاری که بلده، با تلفن حرف زدن.

و بابی به آرامی گفت:

- هیچ بازی هم بلد نیست!

فرد با تظاهر به بهت و حیرت از اینکه آیا ممکن است کسی بازی کردن هم بلد نباشد، گفت:

- بلد نیست! اما من بلدم و خیلی هم ازش لذت می‌برم. بیاین یک

جایی برای این گلهای مامی پیدا کنیم، بعد بازی می‌کنیم تا ببینم شما دو نفر می‌تونین از من ببرین یا نه. شما مهره‌های سیاهو انتخاب می‌کنین یا قرمز رو؟

ریگان در خانه را باز کرد. الویرا تلفن را به طرف او گرفت و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- این هم تلفنی که منتظرش بودی!

ریگان تلفن را قاپید.

- پدر؟

الویرا به دعوت خود وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست. خودش را قانع کرد که: فقط می‌خوام مطمئن بشم که همه چیز روبراهه. و چند لحظه بعد با دیدن حالت صورت ریگان متوجه شد که نه تنها اوضاع روبراه نیست بلکه خیلی هم خراب است.

ریگان انتظار داشت صدای آشنای پدرش را بشنود. در عوض صدای ناخوشایند غریبه‌ای به او فرمان داد:

- اول شر اون کسی رو که کنارته کم کن. بعد می‌تونن با پدرت حرف بزنن!

چیزی در ذهن ریگان جرقه زد. ممکن نبود آن تلفن از بیمارستان یا اداره‌ی پلیس باشد. و تصمیم گرفت الویرا را نزد خود نگه دارد. البته راهی هم برای خلاصی از دست او به فکرش نمی‌رسید. الویرا محکم سر جای خود ایستاده بود! اما نگرانی که در چهره‌ی او موج می‌زد، ریگان را دلگرم کرد. با صدای بلند گفت:

- متشکرم، الویرا. می‌تونن بری. بیشتر از این وقتت رو نمی‌گیرم.

و از کنار او گذشت و در را باز کرد و محکم به هم زد. الویرا بلافاصله متوجه قضیه شد. کسی که پشت خط بود، نمی‌خواست کسی دیگر از

حرف‌های او و ریگان سر در بیاورد. بسرعت دکمه‌های کتتش را باز کرد، سنجاق سینه‌اش را جدا کرد، دکمه‌اش را فشار داد و آن را به دست ریگان داد.

چشم‌های ریگان از تعجب گشاد شد، اما خیلی زود منظور او را فهمید. سنجاق را گرفت و آن را نزدیک گوشی تلفن گذاشت و گفت:

- می‌خوام با پدرم حرف بزنم.

صدای زمخت و ناهنجار جواب داد:

- نه با این سرعت خانوم جون، نه با این سرعت. من فهرستی از چیزهایی که می‌خوام آماده کرده‌ام.

در خانه‌ی قایقی، پیتی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و آهسته به لوک گفت:

- یک فهرست درست و حسابی!

و دوستانه مشتی به بازوی زنجیر شده‌ی او کوبید!

سی‌بی به او چشم غره رفت.

- معذرت می‌خوام.

سی‌بی ادامه داد:

- تا فردا بعدازظهر باید یک میلیون دلار نقد حاضر کنی. همه‌ی پول‌ها باید به صورت اسکناس‌های صد دلاری باشه. می‌خوام اونا رو در یک کیف پلاستیکی بذاری. سر ساعت شش، درست سر ساعت، باید توی ماشینت و در حال حرکت به طرف در ورودی پارک ساتترال از سمت خیابان ششم باشی. تلفنی به تو گفته می‌شه که پولها را کجا بذاری. اگه می‌خوای پدرت و راننده‌ی خوشگلشو زنده ببینی، به پلیس زنگ نزن. وقتی پولها تحویل و شمرده شد، تلفنی به تو گفته می‌شه که اونا رو کجا پیدا کنی.

ریگان جواب داد:

- من می‌خوام همین حالا با پدرم حرف بزنم.
سی‌بی به طرف لوک رفت و تلفن را کنار گوش او نگه داشت.
- به دخترت سلام کن و به او بگو که بهتره هر کاری به او می‌گم
انجام بده.

قلب ریگان با شنیدن صدای آرام پدرش آرام گرفت.
- سلام، ریگان. ما هر دو حالمون خوبه. مادرت می‌دونه پول رو از کجا
تهیه کنه.

پیش از اینکه ریگان بتواند جواب دهد، سی‌بی تلفن را از لوک دور کرد.
- همین اندازه کافیه! حالا نوبت رزیتاست. به ریگان سلام کن.
رزیتا فقط فرصت ادای چند کلمه را یافت.
- مواظب بچه‌های من باش!

باز هم سی‌بی مجال پاسخ دادن به ریگان نداد.
- بسیار خوب، ریگان ریلی. ما قراری با هم داریم. ساعت شش عصر
فردا. درسته؟

ریگان گفت:

- من آماده خواهم بود. اما پیش از آنکه پول رو تحویل بدم، باید
دوباره با پدر و رزیتا حرف بزنم.

سعی می‌کرد خشم خود را ظاهر نسازد. این بار نوبت او بود که
بپرسد:

- باشه؟

- باشه.

و تلفن قطع شد.

نورا در حالی که با استفاده از آئینه‌ای کوچک، چهره‌ی خود را
آرایش می‌کرد، به پرستارش گفت:

- بورلی، احساس می‌کنم قیافه‌ام خیلی به هم ریخته.
- این طور نیست، خانم ریلی. خیلی هم خوبه...
- و در حال مرتب کردن بالش‌های پشت سر نورا ادامه داد:
- خوشحالم که خواب خوبی کردین. در مقایسه با صبح امروز، خیلی بهتر به نظر میاین.
- بله. خیلی بهترم...
- بعد نگاهی به ساعت خود انداخت.
- ساعت شش و نیم عصره. اون تلویزیونو روشن کن ببینم توی دنیا چه خبرهایی هست.
- در همان لحظه ریگان در اتاق را باز کرد.
- سلام، مادر.
- چهره‌ی نورا با دیدن او از هم شکفت.
- زود اومدی. پدرت کجاست؟
- ریگان با کمی تردید گفت:
- اوه... گرفتاری کوچیکی برای پدر پیش اومده.
- پرستار گفت:
- خانم ریلی، من بیرون منتظر می‌مونم. اگه به من احتیاج داشتن، خبرم کنین.
- ریگان پیشنهاد کرد.
- بورلی، چرا نمی‌ری شام بخوری. من مدتی پیش مادر می‌مونم.
- عجله نکن.
- با رفتن پرستار، ریگان در اتاق را بست، به آرامی چرخید و رو در روی مادرش ایستاد. چهره‌اش گرفته و درهم بود.
- نورا که نگران شده بود، پرسید:
- چه اتفاقی افتاده، ریگان؟ برای پدرت مشغلی پیش اومده؟

- مادر، من...

نمی‌دانست با چه زبانی ماجرا را شرح دهد.

- او که نمرده؟ ها، خدای بزرگ... بگو چی شده؟

- نه، مادر، او نمرده. چند ساعت پیش باهاش صحبت کردم.

- خوب، پس چه اتفاقی افتاده؟

- گفتنش آسون نیست. اونو دزدیده‌اند. یکی با من تماس گرفت و

درخواست پول کرد.

- خدایا!

نورا دست‌ها را گویی برای آرام کردن قلب خود، به سینه فشرد.

- چطور، این اتفاق افتاد؟

ریگان شروع به تعریف ماجرا کرد. از غیبت پدر گفت و از تلاشی که

برای تماس با او کرده بود. از رفتن به مطب دندانپزشک و همراه شدن با

الویرا میهان که نورا نوشته‌هایش را برای او فرستاده بود، گفت و بالاخره

از تلفنی که به او شده بود. دلش از دیدن رنجی که در سیمای مادر

می‌دید، به درد آمده بود.

نورا با چشم‌هایی پر از اشک، گفت:

- اگه رزیتا هم با او بوده و لوک در مراسم خاکسپاری هم شرکت

نکرده، پس حتماً این اتفاق صبح که اینجا رو ترک کرد، افتاده.

و از پنجره به بیرون خیره شد. در آن شب سرد و تاریک، لوک در

جایی زندانی بود و هر لحظه ممکن بود جانش از سوی رباینده به خطر

بیفتد. سرانجام گفت:

- ما می‌تونیم یک میلیون دلار رو تهیه کنیم، اما باید پلیس رو هم

خبر کنیم.

- می‌دونم. الویرا رئیس اداره‌ی جنایی مانهاتان رو می‌شناسه.

می‌تونیم به او خبر بدیم. اداره‌ی جنایی به موارد آدم‌ربایی رسیدگی

می‌کنه. الویرا هم همراه من اومده. الان بیرون منتظره.

- بیارش بالا. اما... صبر کن. دیگه چه کسی از ماجرا خبر داره؟
- فقط شوهر الویرا و خواهر او که الان پیش اونه. او راهبه است. بعد از جراحی دندان نمی‌شد تنه‌اش گذاشت.

- بچه‌های رزیتا چی؟ کی پیش اوناست؟
- شماره تلفن اونو توی دفتر تلفن پدر پیدا کردم. وقتی تماس گرفتم، یکی از دوستانش جواب داد. گفت که پرستار بچه‌ها رفته. من نگفتم چه اتفاقی افتاده، فقط گفتم رزیتا گرفتاره اما به نظرم اون مرد به داستانی که گفتم مشکوک شد.

- همین اندازه که بچه‌ها تنها نیستن، کافیه.
نورا نفسی عمیق کشید و روی تخت جابجا شد. پای لعنتی! درست وقتی که لازم بود حرکت کند، او را زمین‌گیر کرده بود.
- بهتره الویرا رو بیاری اینجا. اول با آشنای او در اداره‌ی پلیس تماس می‌گیریم. بعد هم پول رو جور می‌کنیم.

ریگان هنوز کاملاً در اتاق را باز نکرده بود که الویرا به داخل اتاق پرید، به طرف تختخواب رفت و دست نورا را فشرد!

- ما شوهر شما و اون دختر رو صحیح و سالم آزاد می‌کنیم!
چیزی در وجود او بود که نورا را وادار کرد حرف او را باور کند. الویرا تعریف کرد:

- سال گذشته یک سخنرانی در کالج جان لی^(۱) درباره‌ی یک آدم‌ربایی که خودم به حل قضیه‌ی آن کمک کرده بودم، ایراد کردم. نورا جواب داد.

- اون ماجرا رو به خاطر دارم. اون اتفاق هم در کریسمس افتاده بود.

الویرا سری تکان داد:

- بله، همین طوره. ما شب کریسمس بچه رو پیدا کردیم. آن روز جک ریلی در سالن سخنرانی حضور داشت و بعد از اتمام سخنرانی منو به ناهار دعوت کرد. او بسیار باهوش و زیرک. با اینکه سی و پنج سال بیشتر نداره، رئیس اداره‌ی جناییه و موارد مهم رو به دست او سپردن...

الویرا دستش را برای برداشتن گوشی تلفن دراز کرد و ادامه داد:
-... اون می‌دونه چطور این مسأله رو حل کنه.

نورا سؤال کرد:

- گفتی اسم او ریلیه؟

- بله. باورتون نمی‌شه. درست مثل اسم شما. اون روز ازش پرسیدم که آیا با شما نسبتی داره یا نه... اما نه، با هم نسبتی ندارین! ریگان همان طور که لب تخت نشسته و دست مادرش را در دست گرفته بود، با لبخندی بر لب الویرا را تماشا می‌کرد. الویرا پای تلفن چانه می‌زد. او به هیچ وجه پاسخ منفی را قبول نمی‌کرد!
-... برای من مهم نیست که او تا روز دوشنبه برمی‌گرده یا نه. نمی‌خوام با هیچ کس دیگه‌ای در اون اداره حرف بزنم. باید همین حالا هر جا که هست خبرش کنین! براش پیغام بفرستین با الویرا میهان تماس بگیره. خیلی خیلی ضروری و فوریه.

بعد رو به ریگان کرد و پرسید:

- شماره تلفن اینجا چنده؟

- شماره‌ی تلفن همراه منو به اونا بده...

الویرا شماره را تکرار کرد و گوشی را گذاشت.

- با شناختی که از جک ریلی دارم، مطمئنم تا ده دقیقه‌ی دیگه تماس می‌گیره.

و هشت دقیقه بعد، زنگ تلفن همراه ریگان به صدا در آمد.

جک ریلی توجهی به ترافیک وحشتناک جاده‌ی ایست‌ریور^(۱) نداشت. چمدانش را در صندوق عقب اتومبیل گذاشته بود و به سمت خانه‌ی والدین خود در بدفورد در حرکت بود. کاملاً پیدا بود سفری که معمولاً یک ساعت به طول می‌انجامید، در آن شب در کمتر از دو ساعت انجام شدنی نبود. مثل این بود که همه‌ی اهالی مانهاتان، قصد خروج از شهر را داشتند. از ماه آگست که همه‌ی افراد خانواده دور هم جمع شده بودند، ماه‌ها می‌گذشت و جک از آن زمان دو تن از برادران و یکی از خواهران خود را اصلاً ندیده بود. آنان شش برادر و خواهر بودند. علاوه بر آنان، با احتساب بچه‌ها و همسران، در این تعطیلات تعدادشان به نوزده نفر می‌رسید.

همگی می‌بایست چهار روز آینده را با هم زیر یک سقف می‌گذراندند. جک فکر می‌کرد: امیدوارم تا پایان این مدت، همدیگر رو نکشیم! گزارش هواشناسی هم خبر از وقوع توفان در آخر هفته را می‌داد. جک ریلی موهای روشن و مجعد داشت با چشم‌هایی عسلی رنگ که به سبزی می‌زد. بلند قامت و چهارشانه، بسیار باهوش و خوش سر و زبان بود. او که در خانواده‌ای گرم و پرجمعیت بزرگ شده بود، خلق‌وخویی مهربان و گیرا داشت. اما رفتار ساده و مهربانانه‌ی او به هنگام انجام وظیفه و حل ماجراهای پیچیده‌ی جنایی محو می‌شد. او که نوه‌ی یک ستوان پلیس نیویورک بود، پس از فارغ‌التحصیلی از کالج بوستون، با ورود به خدمت پلیس همه‌ی خانواده را دچار شگفتی کرده بود. در طول دوازده سال، همه شاهد پیشرفت او از یک پلیس گشت ساده به ریاست اداره‌ی جنایی نیویورک بودند. همزمان با کار، او موفق

شده بود ادامه تحصیل دهد و دو مدرک کارشناسی ارشد نیز دریافت کند. هدف او رسیدن به مقام ریاست پلیس نیویورک بود. کسانی که او را می‌شناختند، در دستیابی او به این هدف شک نداشتند.

چراغ سبز دستگاه پیجر جک روشن شد. جک آن را از روی داشبورد اتومبیل برداشت و نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت. شماره‌ای که روی آن ثبت شده بود، مربوط به دفتر کارش بود. جک با خود گفت: دیگه چه خبر شده؟ و تلفن همراه خود را به دست گرفت.

پانزده دقیقه بعد، پشت در اتاق نورا ریلی در بیمارستان بود و ضربه‌ای به در زد. الویرا بسرعت در را باز کرد و گفت:

- خوشحالم که این قدر زود خودتو رسوندی!

جک دوستانه ضربه‌ای به گونه‌ی او زد و گفت:

- وقتی تلفنی با تو حرف می‌زدم، درست نزدیک یکی از خروجیهای بزرگراه بودم.

از بالای سر او نگاه کرد و نورا ریلی را شناخت. به این ترتیب متوجه شد زن جوان جذابی که در کنار تخت ایستاده است، حتماً دختر او، ریگان ریلی است. هر دو نگران و مضطرب بودند. جک با این‌گونه نگرانیها که در چهره‌ی همه کسانی دیده می‌شد، که یکی از عزیزانشان ربوده شده بود، آشنا بود. جک در حال دست دادن با آنان خود را معرفی کرد.

- من جک ریلی هستم. از اتفاقی که افتاده خیلی متأسفم. می‌دونم میل دارین فوراً کار رو شروع کنیم.

ریگان لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً همین طوره.

در حالی که جک دفترچه‌ای از جیب خود بیرون می‌آورد، نورا نگاهش می‌کرد. با خود گفت: ارزش خوشم میاد. جدی به نظر می‌رسه و می‌دونه

چه کار می‌کنه.

جک صندلیی را که صبح آن روز لوک بر روی آن نشسته بود، پیش کشید و نشست.

بمحض پایان گرفتن گفتگوی تلفنی با ریگان ریلی، سی‌بی و پیتی کت و کلاه خود را پوشیدند. همان طور که سی‌بی به لوک و رزیتا گفته بود، روزی که او پیتی را در بار اِج‌واتر^(۱) ملاقات کرده بود، روزی خوش‌ریمن برای او بود!

پیتی خودش را وسط انداخت و عرعرکنان گفت:
- می‌دونستی اگه برای خاطر شما نبود، ما با هم آشنا نمی‌شدیم؟!
لوک در حالی که با دست‌هایش حلقه‌ی آهنی را جابجا می‌کرد،
بالحنی استهزاآمیز پرسید:

- ممکنه بفرمایید من چطوری ترتیب این ملاقات رو دادم؟
- الان برات میگم! اتفاقی بود. چند هفته بعد از آنکه من سالن شما رو رنگ کردم، در بار الیزه نشسته بودم. اتفاقاً سی‌بی هم اونجا بود و برای فراموش کردن غم و غصه‌هایش مشروب می‌خورد!

سی‌بی حرف او را به خودش برگرداند و گفت:

- تو خودت هم حال و روز خوشی نداشتی.
- درسته. آن موقع من هم از زندگیم راضی نبودم.
رزیتا زیر لب گفت:

- گردهمایی بازنده‌ها!

- چی گفتی؟

- هیچی!

سی‌بی با بی‌صبری گفت:

- یاالله، پیتی.. راه بیفت بریم. اگر دیر برسیم، پنیر و بیسکویت روی میزهای بار تموم می‌شه.

- آدم‌هایی که اونجا جمع می‌شن یک مشت لاشخورن!
پیتی سرش را به نشانه‌ی بی‌زاری از آن لاشخورها تکان داد و دنباله‌ی داستانش را ادامه داد:

-... به خودم گفتم من این مردک رو یک جایی دیده‌ام! اما کجا؟ بعد به خودم گفتم فهمیدم. یادم اومد کجا بود. در دفتر کار قشنگ شما. آقای ریلی. او و اون پیرمرده چند بار وقتی در حال نقاشی بودم، به اونجا اومده بودن.

رزیتا بطعنه گفت:

- چه داستان قشنگی!

- بله! من لیوان آبجویم رو برداشتم و رفتم پیش او. به همین آسونی، و شروع به حرف زدن کردیم...

در اینجا لحن صدای پیتی عوض شد.

- او به من گفت که همه‌تون کار منو مسخره کردین، اونم در حالی که من اون رنگ رو مخصوص شخص شما درست کرده بودم.

سی‌بی در کابین را باز کرد و در همان حال گفت:

- وقتی عمو کاتبرت اون اتاق رو دید، گفت که مثل خونه‌ی دلقک‌هاست.

پیتی با ناراحتی گفت:

- این واقعاً احساسات منو جریحه‌دار کرد! اما خوب، نتیجه‌ی خوبی داد...

و ناراحتی را فراموش کرد و چهره‌اش شکفت:

- اگه سی‌بی و عمویش به اون اتاق سرک نکشیده بودن، من حالا با

سی‌بی همکار نبودم و قرار نبود با پولی که شما می‌دین زندگی جدیدی رو شروع کنم! ما با هم به ساحل دریا می‌ریم، با دخترهای قشنگ آشنا می‌شیم و کیف می‌کنیم!

لوک از سر تمسخر گفت:

- خوشا به حال شما! اون رادیویی که اون گوشه است، کار می‌کنه؟
پیتی نگاهی به یخچال که یک رادیوی کهنه و قراضه روی آن قرار گرفته بود، انداخت و جواب داد:

- گاهی. اگه باتری‌هایش کار بکنه.

دستش را دراز کرد و آن را برداشت:

- چی دوست داری گوش کنی؟ موسیقی یا اخبار؟
- اخبار.

سی‌بی با بدخلقی گفت:

- بهتره خبری در مورد شماها از رادیو پخش نشه.
- مطمئن باش.

پیتی پیچ رادیو را آن قدر پیچاند تا بالاخره توانست آن را روی ایستگاه خبر تنظیم کند. صدایی که به گوش می‌رسید ناهنجار و ناصاف بود، اما به هر صورت گفتار گوینده‌ی اخبار قابل فهم بود.
پیتی گفت:

- بفرمایین گوش کنین.

و به دنبال سی‌بی از کابین خارج شد.

لوک و رزیتا به اخبار مربوط به ترافیک و وضع هوا گوش کردند. توفانی در راه بود. براساس پیش‌بینی، روز بعد به واشنگتن می‌رسید و شب کریسمس به نیویورک سیتی.

گزارشگر خطاب به اشخاصی که خریدشان را تا آخرین ساعت به تأخیر انداخته بودند، می‌گفت:

«گوش کنید. ما بارش حدود بیست تا سی سانتیمتر برف همراه با بادهای شدید و یخبندان را پیشبینی می‌کنیم. بنابراین توصیه می‌کنیم کار خرید خود را تا فردا بعدازظهر به اتمام برسانید. روز شنبه جاده‌ها بسیار خطرناک خواهند بود. پس طوری برنامه‌ریزی کنید که در آن روز در خانه و در کنار درخت کریسمس خود باشید.»

رزیتا با صدایی لرزان گفت:

- من خیال داشتم امشب با کمک بچه‌ها درختمونو تزیین کنم. اوه، آقای ریلی. تصور می‌کنین ما شب کریسمس در خونه باشیم؟

- نورا و ریگان ترتیبی می‌دن که پول بموقع پرداخت بشه و من خیال می‌کنم اونا بعد از گرفتن پول، ما رو رها کنن. یا حداقل جای ما رو به کسی اطلاع بدن تا برای آزاد کردن ما اقدام کنن.

لوک از آنچه در آن لحظه فکر او را به خود مشغول کرده بود، چیزی به رزیتا نگفت. سی‌بی و پیتی اگر چه احمق بودند، مطمئناً حاضر نمی‌شدند پیش از اطمینان از امنیت خود، محل اختفای آنان را به کسی بروز دهند. و این به آن معنا بود که می‌بایست به کشوری دیگر می‌گریختند تا در چنگ قانون اسیر نشوند. لوک فکر کرد: اگه ما تا روز شنبه اینجا باشیم، قطریخ رودخونه به حدی خواهد رسید که این قایق فرسوده رو خرد و خمیر کنه.

ساعت بکندی می‌گذشت. سی‌بی و پیتی برگشتند و این بار چند بسته همبرگر نیز با خود آوردند. پیتی توضیح داد:

- الیزه یک چیزهایی برای خوردن گذاشته بود. البته به طور معمول اون خیلی کنسه و نم پس نمی‌ده، اما گمان می‌کنم در تعطیلات عید معجزه‌ای رخ داده. گرچه نداشت من برای شما خوراکی بردارم. به همین دلیل ناچار شدیم براتون همبرگر بخریم.

سی‌بی دستور داد:

- بده به‌شون و بعد هم برو از اتاق خواب پتو و بالش بیار. خیال دارم بمحض اینکه اینا غذاشونو خوردن و برای خواب آماده شدن، از اینجا برم. تو هم باید شب زود بخوابی. فردا خیلی کار داریم.
- اون که بله!

پیدا بود که تحت تأثیر آبجوهای الیزه کمی از حال عادی خارج شده است. شروع به خواندن کرد:
-... کیه که قراره میلیونر بشه؟ من و سی‌بی! تا ریلی رو داریم، چه غمی داریم؟!

طول زنجیرها به اندازه‌ای بود که به لوک و رزیتا اجازه دهد دراز بکشند. لوک ساعت‌ها بیدار بود. صدای خرناسها پیتی از اتاق خواب کوچک شنیده می‌شد و گوش کردن به آن صدای ناهنجار برای لوک کمتر از شنیدن صدای هقهق آرام رزیتا عذاب‌آور بود.

جک ریلی مذاکرات یک ساعته‌ی خود را با نورا و ریگان و الویرا جمع‌بندی کرد و گفت:

- گمان می‌کنم همه با هم موافقیم. خانم ریلی...

نورا حرف او را اصلاح کرد.

- نورا. لطفاً منو نورا صدا کنین.

و در دل گفت: شاید هم روزی منو مادر خطاب کردی! آه، خدایا، اگه به لوک بگم در حالی که او ربوده شده بود من در حال نقشه کشیدن برای شوهر دادن ریگان بودم، چی میگه؟
جک ادامه داد:

- نورا، ما پرستارهای شما رو مرخص می‌کنیم. ممکنه با شما تماس بگیرن. هر چه تعداد کسانی که از موضوع با خبر می‌شن کمتر باشه، بهتره. حالا دلم می‌خواد کمی استراحت کنین. اگه کسی رو به خاطر آوردین که به هر دلیلی کینه‌ای از شما، لوک یا حتی ریگان داره، منو خبر کنین.

نورا سرش را تکان داد. کف دستش را نومیدانه به پیشانی کشید و گفت:

- من که چنین کسی رو نمی‌شناسم.

- می‌فهمم. البته در مورد شوهر سابق رزیتا هم تحقیق می‌کنیم...
مکثی کرد و ادامه داد:

-... و باز هم می‌گم، این یارو حتما کسی است که می‌دونه شما این پول رو در اختیار دارین.
الویرا اعلام کرد:

- به همین دلیل بود که وقتی بعد از برنده شدن در لاتاری از من و ویلی خواستن یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی و تبلیغاتی بکنیم، به اونا گفتم برن و خودشونو توی یک دریاچه بندازن! البته من در چند برنامه‌ی تلویزیونی شرکت کردم، اما خوب همون اندازه کافی بود.
جک پاسخ داد:

- حق با توست، الویرا. نورا، فردا صبح اول وقت با کارگزارتون در بورس سهام تماس بگیرین و از او بخواین یک میلیون دلار از بابت سهام شما وام بگیره و در اختیارتون بذاره. مطمئنم بدون احتیاج به ارانه‌ی توضیحاتی پول رو در اختیار شما می‌ذارن؟
نورا با اطمینان گفت:

- پول خودمونه. کسی نمی‌تونه از ما بپرسه می‌خوایم با پولمون چه کار بکنیم.

ریگان از اینکه می‌دید مادرش روحیه‌ی خود را نباخته است، احساس رضایت می‌کرد.

- ما هم با بانک فدرال تماس می‌گیریم تا در جدا کردن اسکناس‌ها احتیاط لازم را رعایت کنن...
و رو به ریگان کرد و گفت:

- شما و الویرا همین الان باید به خونه‌ی رزیتا برین و با کسی که پیش بچه‌هاست حرف بزنین. بعد از ملاقات با آن شخص، خودتون تصمیم بگیرین که چه چیزهایی را می‌شه به او گفت. تا حالا افراد ما

تلفن رزیتا را تحت کنترل گرفته‌اند. اگه کسی که در خونه‌ی رزیتاست، می‌خواست بره، به من اطلاع بدین. ما یک نفر رو برای پرستاری از بچه‌ها می‌فرستیم.

الویرا گفت:

- من آدم مناسبی رو برای این کار می‌شناسم! خواهر روحانی، ماریا. او همکار خواهر ویلیه. ماریا بچه‌ها رو دوست داره و قبلاً هم با پلیس همکاری داشته.

جک لبخندی زد:

- بسیار خوب. و ریگان، بعد از سرکشی به خونه‌ی رزیتا، تو و الویرا باید به دیدن دستیار پدرت برین.

ریگان سری تکان داد. به درخواست جک، او قبلاً به آستین زنگ زده و شماره‌ی کارت عبور اتومبیل لوک را گرفته بود. آنان به این نتیجه رسیده بودند که آستین از قضیه مطلع شود. ریگان تلفنی به او گفته بود که پدرش با مشکل بزرگی مواجه شده است.

جک تأکید کرد:

- ماشینی رو که می‌خوای فردا برای حمل پول از اون استفاده کنی، امشب با خودت بیار.

- باشه. از ب.ام.و. مادرم استفاده می‌کنم.

- بعداً یکی از افراد من به آپارتمان شما میاد که ماشینو به شهر بیاره تا دستگاه ردیاب روی اون نصب کنیم.

هر سه زن بخوبی می‌دانستند که آن دستگاه عبارت است از وسیله‌ای الکترونیکی که توسط آهن‌ربا به زیر اتومبیل وصل می‌شود و با هلی‌کوپتر قابل ردیابی است. ردیاب دیگری هم به اسکناس‌ها وصل می‌شد تا پس از تحویل آنها هم بتوان محل اختفای آدم‌ربایان را ردیابی کرد.

انتظار می‌رفت به این ترتیب به محل نگهداری گروگان‌ها دست یابند.
 - الویرا، اون نواری رو که از حرف‌های آدم‌ربا ضبط کرده‌ای، بده به من.
 الویرا آن را به جک تحویل داد و در حالی که سنجاق را دوباره به
 سینه می‌زد، گفت:

- صبح اول وقت یک نسخه از این نوار رو می‌خوام.
 جک نوار کوچک را در دست گرفت و گفت:
 - یک شاهکار دیگه از الویرا. حتی اگه صدای خودشونو تغییر داده
 باشن، باز هم تکنسین‌های ما چیزهایی از اون دستگیرشون می‌شه.
 بعد خم شد و گونه‌ی او را بوسید. سپس برای دلداری دادن به نورا،
 دست او را نوازش کرد و گفت:
 - سعی کنین زیاد نگران نباشین.
 و بعد هم به ریگان گفت:
 - ما با هم در تماس خواهیم بود.
 با رفتن جک، ناگهان اتاق خالی به نظر رسید. چند لحظه همه ساکت
 و بی‌حرکت بودند و بعد... گویا هر سه زن یک فکر در سر داشتند.
 جای وقت تلف کردن نبود.



آن روز برای ارنست بامبل^(۱)، رئیس هیأت مدیره‌ی انجمن گل و گیاهان سبز نیوجرسی روزی پر مشغله بود. شاد و مسرور از خواب بیدار شد. آنچه روز قبل دیده بود، خواب و خیال نبود. کاتبرت بونی فیس گودلو، حقیقتاً دارایی خود را به انجمن آنان بخشیده بود.

این خبر مسرت‌بخش تنها چند لحظه پس از مرگ آقای گودلو به آنان رسیده بود. وکیل گودلو به او تلفن کرده و خبر ناگوار مرگ را همراه با خبر خوب داده بود. وکیل گفته بود:

"آقای گودلو دیگر در میان ما نیست اما او به قدری شیفته‌ی فعالیت‌های شما شده و همراهی با شما به اندازه‌ای برای ایشان لذت‌بخش بوده که تمام املاک و مستغلات خود را که بیش از یک میلیون دلار ارزش دارد، به مؤسسه‌ی شما بخشیده است.

ارنست در حال کار در گلخانه‌ی پشت‌خانه‌ی خود بود که همسرش تلفن در دست وارد شده بود. او که از آلرژی شدیدی رنج می‌برد، طبق معمول و مثل هر بار دیگر که قدم به گلخانه می‌گذاشت، صورت خود را با ماسک پوشانیده بود.

- بامبی! پای تلفن می خوانت. به نظر خیلی مهم می رسه... آنچه!!
حتی از پشت ماسک نیز از تأثیر گلخانه در امان نمی ماند.
علت تعجیل در خبر کردن انجست این بود که آقای گودلو خواسته بود بدون استثنا همه ی اعضا انجمن در مراسم ختم و تدفین و سپس در ناهاری که به آن مناسبت داده می شد، شرکت کنند. لازم به گفتن نیست که همه ی اعضا در سراسر ایالت بیل ها را کنار گذاشتند، دستکش های باغبانی را از دست ها در آوردند و در مراسم سوگواری برای خاطر آن خیراندیش، جمع شدند.

در نشست فوق العاده ی هیأت مدیره که به دعوت انجست بامبل و پیش از مراسم تدفین برگزار شد، یکی از اعضا خاطر نشان کرد که اگر وجود لوک ریلی نبود، آنان هرگز افتخار آشنایی و همکاری با مرحوم گودلو را به دست نمی آوردند.

سه سال پیش، از ریلی به عنوان میهمان افتخاری در انجمن آنان دعوت شده بود. در شب جشن و اهدای جایزه، لوک آقای گودلو را هم با خود آورده و به انجمن معرفی اش کرده بود.

گودلو به قدری تحت تأثیر فیلمی که در مورد تأثیر مثبت صحبت با هواداران فضای سبز نشان داده شد، قرار گرفته بود که بلافاصله به عضویت انجمن در آمده بود.

اعضای هیأت مدیره ی انجمن در آن جلسه تصمیم گرفتند که به لوک ریلی به پاس خدمتی که به انجمن کرده بود، عضویت افتخاری اعطا نمایند.

متأسفانه، لوک ریلی در مراسم تدفین شرکت نکرد. بویژه انجست از این اتفاق خیلی ناراحت و ناامید شد. او تصمیم داشت با دست خود برگه ی عضویت در انجمن را که در قابی زیبا قرار داده شده بود، در دست های لوک قرار دهد.

آستین به او اطمینان داده بود که لوک ریلی بدون تردید عصر آن روز در دفتر کار خود خواهد بود و پیشنهاد کرده بود که ارنست هدیه‌ی خود را در دفتر او بگذارد، اما ارنست قبول نکرده بود. او می‌خواست شخصاً هدیه را به دست لوک بدهد و چهره‌ی او را هنگام باز کردن لفاف هدیه و خواندن متن زیبایی که برای اعلام عضویت او تنظیم شده بود، ببیند. رالی، همسر ارنست، وقتی دومین فنجان قهوه را به دست او می‌داد، گفت:

- بامبی، اگه خیال داری پیش از حرکت سری به دفتر آقای ریلی بزنی، باید عجله کنی.

- بله. حق با توست. مثل همیشه!

قهوه را با سرعت فرو داد و از جا بلند شد.

بیست دقیقه بعد در دفتر لوک بود. آستین مجدداً به او اطلاع داد:

- متأسفانه ایشان هنوز نیامده‌اند.

بامبل وجود نوعی اضطراب را در لحن کلام او احساس کرد. باز هم

دلش راضی نشد هدیه را به او تحویل دهد. بناچار گفت:

- خوب، من دوباره برمی‌گردم.

آستین گفت:

- ما ساعت نه شب تعطیل می‌کنیم.

بامبل با احتیاط تمام، بسته‌ی مورد علاقه‌ی خود را برداشت و گفت:

- پس فردا صبح سری می‌زنم.

و از در بیرون رفت.

ساعت نه و نیم شب بود که اتومبیل ریگان و الویرا در مقابل مجتمع مسکونی خانه‌ی رزیتا توقف کرد. آن دو بین خود درباره‌ی آنچه قرار بود بگویند، توافق کرده بودند. ابتدا می‌بایست مردی را که با بچه‌ها بود،

ارزیابی می‌کردند. اگر رابطه‌ای نزدیک با رزیتا داشت، کل ماجرا را با او در میان می‌گذاشتند و اگر فقط دوستی بود که به قصد کمک به رزیتا به خانه‌ی او آمده بود، کافی بود به او بگویند که پرستاری در راه است و او می‌تواند به خانه‌ی خود برگردد.

نورا به آنان گفته بود که مادر رزیتا با بقیه‌ی خانواده در سن‌خوان به سر می‌برد و جک سفارش کرده بود که در آن زمان خبر دادن به خانواده‌ی او عاقلانه نیست.

راننده در را باز کرد و در حالی که دست الویرا را می‌گرفت، گفت:

- مواظب باشین. اینجا زمین خیلی لغزنده است.

الویرا در راه رسیدن به در آپارتمان به ریگان گفت:

- مرد نازنینیه. از اینکه مجبور شدم شیشه‌ی وسط ماشینو بالا

بکشم تا حرف‌های ما رو نشنوه، خیلی متأسف شدم.

- منم همین طور. به همین دلیله که خوشحالم از این لحظه به بعد

از ماشین مادر استفاده می‌کنیم. از این به بعد هر کسی زنگ بزنه، براحتی می‌تونیم با او صحبت کنیم.

حق با راننده بود. راه عبور پوشیده از یک لایه یخ بود. ریگان بازوی

الویرا را گرفت تا از لغزیدن و افتادن او جلوگیری کند.

در مقابل در آپارتمان رزیتا که در طبقه‌ی همکف قرار داشت، برای

آخرین بار نگاهی به هم انداختند و بعد الویرا زنگ در را به صدا در آورد.

در داخل آپارتمان، فرد با دو پسر بچه‌ی خواب‌آلود در طرفین خود

روی کاناپه نشسته بود. با بلند شدن صدای زنگ، کریس از جا بلند شد و گفت:

- شاید واقعاً مامی کلیدشو فراموش کرده!

بابی هم بلند شد و نشست و در حالی که چشم‌های خواب‌آلود خود

را می‌مالید، پرسید:

- مامی برگشته؟

فرد احساس کرد گلویش گرفته است. خدا می‌دانست در طول سالها خدمت در اداره‌ی پلیس، چند بار ناچار شده بود زنگ در خانه‌ای را بزند و خبری بد را به ساکنان چشم انتظار آن بدهد. حالت حرف زدن ریگان ریلی از پشت تلفن عجیب به نظر می‌رسید. آیا حالا آمده بود تا خبری بد را بدهد؟

با باز کردن در و مشاهده‌ی دو زن، کمی آسوده شد. اما آن آسودگی طولی نکشید. زن جوان‌تر سؤال کرد:

- شما فرد تورز هستین؟

فرد سری تکان داد.

- من ریگان ریلی هستم.

- من هم الویرا میهان هستم.

فرد به آرامی گفت:

- بفرمایین تو.

الویرا پیش از ریگان وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت. دو پسر کوچک با موهای سیاه و چشم‌های درشت قهوه‌ای کنار هم ایستاده بودند و به آنان نگاه می‌کردند. الویرا با لبخندی گرم به آنان نزدیک شد و پرسید:

- کدومتون کریسه و کدوم بابی؟ بذارین خودم حدس بزنم. خانم

ریلی همه چیز رو درباره‌ی شما دو تا به من گفته.

بعد اشاره‌ای به پسر بلند قدتر کرد و گفت:

- کریس بزرگتره. پس حتماً تو کریس هستی.

کریس با افتخار سری تکان داد. بابی کمی به برادرش نزدیک‌تر شد و

گفت:

- من بابی هستم.

و کریس بلافاصله پرسید:

- مامی کجاست؟

الویرا صدای خود را پایین آورد و تظاهر کرد که می‌خواهد رازی را با آنان در میان بگذارد.

- می‌دونستین که خانم ریلی افتاده و پاش شکسته؟

بابی خمیازه‌کشان گفت:

- مامی امروز صبح اینو به ما گفت. قرار بود امشب یک کارت برای او بفرستیم.

- خوب، خانم ریلی امشب به کمک مادر شما احتیاج داره. مادرتون گفت به شما بگیم برین بخوابین. بمحض اینکه بتونه، میاد پیش شما. بابی که ناگهان به گریه افتاده بود، گفت:

- من همین حالا مامی رو می‌خوام.

و کریس برای آرام کردن او گفت:

- خانم ریلی زن خیلی خوبیه. اشکالی نداره که مامی پیش او بمونه.

- پس ما کی می‌تونیم درخت کاجمونو تزئین کنیم؟

الویرا به او اطمینان داد:

- تا کریسمس وقت زیادی باقی مونده.

ریگان به تماشای الویرا ایستاده بود. پیدا بود که راه کنار آمدن با بچه‌ها را خوب می‌داند. به سمت آنان رفت و به بچه‌ها گفت:

- من دختر خانم ریلی هستم و خیلی خوشحالم که مادر شما

امشب پیش مادر من می‌مونه.

کریس جواب داد:

- پس آقای ریلی پدر شماست؟ من ماشینهای اونو خیلی دوست

دارم.

بابی دوباره خمیازه‌ای کشید و به تأیید حرف برادرش گفت:

- مخصوصاً اون ماشین درازه و گنده‌اش رو!
- فرد بخوبی انگیزه‌ی رفتار آن دو زن را درمی‌یافت. آنان می‌خواستند بچه‌ها را آرام کنند و برای خواب بفرستند تا بتوانند آزادانه حرف بزنند. دست‌هایش را روی شانه‌های بچه‌ها گذاشت و گفت:
- خیلی خوب، بچه‌ها. وقت خواب رسیده.
- بابی با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:
- فرد، تو که از پیش ما نمیری؟
- فرد خم شد و به چهره‌ی نگران دو پسر کوچک نگاه کرد.
- نه. تا وقتی مامانتون برنگرده، من جایی نمی‌رم.
- در حالی که فرد بچه‌ها را به اتاق خواب می‌برد و برای رفتن به رختخواب آماده می‌کرد، الویرا هم به آشپزخانه‌ی کوچک آپارتمان رفت و کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت.
- من به یک فنجان قهوه احتیاج دارم. تو چطور، ریگان؟
- عقیده‌ی خوبیه. منم می‌خورم.
- ریگان نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان کوچک بود، اما محیطی گرم و دوستانه داشت. از دیدن درخت کاجی که در گوشه‌ای افتاده بود، دلش به درد آمد.
- وقتی آب کتری جوش آمد، فرد هم به اتاق نشیمن بازگشت. الویرا سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت:
- من دارم از خودم پذیرایی می‌کنم، فرد. قهوه می‌خوای؟
- بله، متشکرم.
- فرد به ریگان گفت:
- لطفاً به من بگین چه اتفاقی افتاده.
- ارتباط شما با رزیتا در چه حده؟
- ما چند بار همدیگه رو دیده‌ایم...

بعد کارت شناسایی خود را به ریگان نشان داد و گفت:
 -... من پلیس هستم. می‌دونم که برای رزیتا اتفاقی افتاده. موضوع
 چیه؟

الویرا با یک سینی وارد اتاق شد و گفت:
 - من اینو روی میز می‌ذارم. چرا نمایین پشت میز بشینیم.
 و هر سه پشت میز نشستند. ریگان گفت:
 - الویرا، فرد پلیسه.
 و بعد خطاب به فرد گفت:
 - امروز صبح رزیتا و پدر من توسط فرد یا عده‌ای ربوده شده‌اند. به
 اعتقاد ما این اتفاق ساعت ده صبح، وقتی پدرم بیمارستانو ترک
 می‌کرده، افتاده...
 بعد در حالی که به فنجان قهوه‌ای که در دست داشت، خیره شده
 بود، ادامه داد:
 -... ساعت چهار و نیم تلفنی از من یک میلیون دلار پول خواستن. ما
 موضوع رو با رئیس اداره‌ی جنایی نیویورک هم در میان گذاشته‌ایم.
 فرد احساس می‌کرد که انگار کسی با مشتش به شکم او کوبیده است.
 ناباورانه پرسید:
 - ربوده شده‌اند؟
 و به در اتاق خواب نگاه کرد.
 -... طفلک بچه‌ها!

الویرا در حالی که دست خود را روی سنجاقی می‌گذاشت که به
 سینه نصب کرده بود، رو به فرد کرد و پرسید:
 - فرد، اشکالی نداره من حرف‌های تو رو روی نوار ضبط کنم؟ گاهی
 ما حرف‌هایی می‌زنیم که در همون لحظه چندان مهم به نظر نمی‌رسه،
 اما بعد معلوم می‌شه که حاوی نکات بسیار مهمی بوده. در بعضی موارد

من با گوش کردن دوباره و دوباره به آنچه قبلاً گفته شده، موفق به حل مسایل شده‌ام.

فرد گفت:

- بسیار خوب.

و بی توجه به فنجان قهوه که کم کم سرد می شد، بدقت به توضیحات مربوط به واقعه‌ی آدم ربایی گوش داد. سرانجام پرسید:

- آیا به شخص بخصوصی مشکوکین؟

ریگان پاسخ داد:

- نه، به هیچ وجه. به عقیده‌ی ما اینجا فقط موضوع پول مطرحه.

پدر من هیچ دشمنی نداره.

الویرا سؤال کرد:

- آیا رزیتا هیچ وقت درباره‌ی شوهر سابقش با شما صحبت کرده؟

اون طور که نورا میگه، او وضع خیلی خوبی نداره.

- من رزیتا رو ماه پیش در یک مهمونی دیدم. او تمایلی به حرف زدن

درباره‌ی شوهر سابقش نداره. امروز بچه‌ها به من گفتن که مدت‌هاست پدرشونو ندیده‌اند.

- مرد خوبی به نظر نمیاد. به هر حال پلیس داره تلاش می‌کنه اونو

زیر نظر بگیره.

فرد سری تکان داد و گفت:

- برای خاطر بچه‌ها هم که شده، امیدوارم او در این ماجرا دخالتی

نداشته باشه. به هر حال رزیتا هیچ اشاره‌ای به ایجاد مزاحمت از طرف

او نکرده. ما با هم درباره‌ی مسایل معمول و روزمره حرف می‌زدیم. رزیتا

کارشو خیلی دوست داره.

و خطاب به ریگان اضافه کرد:

- اون معتقد پدر شما بهترین رئیس دنیاست و در هر موقعیتی

می‌تونه خونسردی خودشو حفظ می‌کنه. من نشنیدم که بگه او مشکلی با کسی داره.

ریگان فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت:

- من و الویرا از اینجا به دفتر پدرم می‌رویم تا دستیار اونو ببینیم. می‌خوایم ببینیم آیا مشکلی در ارتباط با کار پدر وجود داره یا نه. شاید این آدم‌ربا به طریقی با پدر سروکار داشته. مثل کارمندی که اخراج شده باشه و حالا می‌خواد انتقام بگیره.

- ممکنه و این تنها کاریه که فعلاً می‌شه کرد. مشکل‌ترین کار در ارتباط با آدم‌ربایی، در انتظار تماس اونا ماندنه. ریگان در تأیید نظریه فرد گفت:

- بله، خیلی مشکله. من باید یک جوری سر خودمو گرم کنم. وقتی آنان از جا بلند می‌شدند، الویرا گفت:

- خواهر شوهر من راهبه است. در دیر اونا زن جوانی به نام خواهر ماریا هست که قبلاً پلیس بوده و خیلی خوب از عهده‌ی نگهداری بچه‌ها برمیاد. اگه خواستین به منزل برین، او می‌تونه جای شما رو در اینجا بگیره.

فرد به یاد میهمانیی افتاد که آن شب برگزار می‌شد. همین‌طور مسافرت به کنار دریا و قایقرانی در امواج اقیانوس. از مدت‌ها پیش برای این تعطیلات نقشه کشیده بود. حالا همه‌ی آن کارها بی‌معنی جلوه می‌کرد. رزیتا را در نظر آورد، با آن موهای تیره و شفاف که بنرمی روی شانه‌ها می‌ریخت و آن لب‌خند گرم و شوخی‌های بانمکش. اغلب آدم‌ربایی‌ها به خوبی و خوشی تمام نمی‌شوند. سرش را تکان داد و گفت:

- شنیدین که به بچه‌ها چی گفتم. من اینجا می‌مونم.

اغلب به آلوین لاک^(۱) گفته می‌شد که اسم بامسمایی ندارد. آلوین پنجاه و دو ساله بود با سری که به طاسی می‌زد و لبخندی محجوب. او با مادر خود در آپارتمانی اجاره‌ای در خیابان هشتاد و ششم مانهاتان زندگی می‌کرد. تا آن زمان دوازده داستان جنایی نوشته بود که هیچ یک از آنها به چاپ نرسیده بود، و با کارهای موقتی که به دست می‌آورد، امرار معاش می‌کرد.

در این وقت سال، کار او این بود که لباس قرمز پاپانونل را به تن کند و با ریش سفید و بلند مصنوعی خود، خنده‌کنان به یک مرکز اسباب‌بازی فروشی در نزدیکی میدان هرالد برود. رئیس او مرتب سرش داد می‌کشید که:

- این قیافه‌ی مظلومو به خودت نگیر. پاپانونل باید کمی هم ابهت داشته باشه.

البته آلوین چندان هم خسته کننده و بی‌دست و پا نبود. او مردی شوخ‌طبع و خوش‌مشرب بود. طی بیست سال گذشته، تمام کتاب‌های پلیسی و جنایی چاپ شده را خوانده بود و از مطالبی که می‌خواند یادداشت برمی‌داشت. توطئه‌ها و جنایات را فهرست و دسته‌بندی می‌کرد. خلاصه اینکه در این زمینه متخصص به حساب می‌آمد. سرگرمی او شرکت در سمینارها و سخنرانی‌های مربوط به نویسندگان داستان‌های جنایی بود. گوشه‌ای می‌نشست و گوش می‌داد و بعد تلاش می‌کرد نصایح و توصیه‌های آنان را در داستان‌های خود به کار ببرد. روز پنج‌شنبه، آلوین خود را آماده می‌کرد سر کار برود که از رادیو خبر مربوط به شکستن پای نورا ریلی را شنید. در حال صرف صبحانه به مادرش گفت:

- ببین چه وقت بهات گفتم. کتاب بعدی نورا در مورد ماجرای خواهد بود که در یک بیمارستان اتفاق میفته.
- غذا تو بخور. سرد میشه!
- آلوین مطیعانه قاشق را برداشت و شروع به خوردن کرد:
- به نظرم بد نیست کارتی برای او بفرستم.
- چرا یک کارت همراه عکسی که از اونو شوهرش در مهمونی گرفتی، نمی فرستی؟
- عقیده‌ی خوبییه. عکس قشنگی شده. توی اون یکی عکس سرش نیفتاده. آخه قدش خیلی بلنده.
- من از مردهای بلند قد خوشم میاد. پدرت مثل جوجه بود! خدا رحمتش کنه.
- در فروشگاه قاب‌های قشنگی برای تبریک کریسمس وجود داره. شاید بد نباشه عکس رو در یکی از اون قاب‌ها بذارم و به بیمارستان ببرم. مادرش تذکر داد:
- خیلی پول خرج نکن.
- نورا ریلی همیشه در مهمونیها و جلسات نویسندگان با من حرف زده و تشویقم کرده.
- مادرش آهی کشید و گفت:
- درست بر عکس آقایان ناشر!
- در تمام مدتی که آلوین مشغول انجام کار خود بود، به فکر نورا بود... بیشتر قاب‌های زیبا به فروش رفته بود. آلوین آن شب ناچار بود تا ساعت هشت کار کند. بچه‌ها او را خسته کرده بودند و سرش از همه‌م و فریاد آنان به دوران افتاده بود. علی‌رغم روزی طولانی و خسته کننده از فکر رفتن به بیمارستان منصرف نشده بود.
- روی یک کارت نوشت:

نورا. فکر کردم بدت نیاید عکسی از همسر عزیزت داشته باشی. و فکر کرد بار دیگر که نورا را ببیند، موضوع جالبی برای صحبت خواهند داشت.

در سالن ورودی بیمارستان، چشم آلوین به دکه‌ای کوچک افتاد که مقابل آن روی پلاکاردی بزرگ کلمه‌ی "حراج" نوشته شده بود. در پشت شیشه، تعدادی خرس عروسکی قشنگ با کلاه‌های کوچک و بامزه چیده شده بود. درست وقتی صاحب دکه می‌خواست تعطیل کند، آلوین سر رسید. با خود می‌گفت: به مادر نمی‌گویم. اما اگه عکس آقای ریلی را روی سر یک خرس بچسبونم، قشنگ‌تر نمیشه؟

فروشنده بردبارانه صبر کرد تا او خرس مورد نظرش را انتخاب کند و کارت خود را آن طور که می‌خواست به کلاه آن خرس وصل کند. بعد آن را بسته‌بندی کرد و پایپونی بزرگ با روبانی رنگی روی جعبه زد. آلوین پس از پرداخت پول، تشکر کرد و بسته به دست به میز پذیرش نزدیک شد. مسئول پذیرش بسته را پذیرفت و به او قول داد که بلافاصله آن را برای خانم ریلی ارسال خواهد کرد. آلوین گفت:

- نه، نه. حالا دیر وقته. نمی‌خوام مزاحمش بشم. صبح این بسته را به‌اش برسونین.

- بسیار خوب. تعطیلات خوبی داشته باشین.

آلوین از بیمارستان خارج شد و در هوای سرد شب پیاده به راه افتاد تا به ایستگاه اتوبوس برسد. با احساس سرخوشی به رهگذرانی که از کنارش عبور می‌کردند، لبخند می‌زد. کسی به او توجهی نداشت.

معاون اول جک ریلی، گروه‌بان کیت واترز^(۱) و رئیس واحد فنی، ستوان گیب کلاین^(۲) در دفتر جک در انتظار او بودند. واترز با دیدن او گفت:

- خیلی وقته که تو رو ندیدم! این طور که پیداست نمی‌تونی زیاد از اینجا دور بشی؟

او سیاه‌پوستی خوش‌سیمما بود که حدود چهل سال سن داشت. به نظر می‌رسید که در وجود او یک منبع پایان‌ناپذیر انرژی وجود دارد.

جک هم بشوخی جواب داد:

- دلم برای تو تنگ شد و برگشتم!

با آغاز کار، این لحن شوخ و دوستانه از میان رفت. جک سؤال کرد:

- از ماشین چی فهمیدین؟

گیب کلاین شروع به صحبت کرد:

- کارت عبور نشون میده که ماشین ساعت نه و پانزده دقیقه از تونل لینکلن عبور کرده و وارد مانهاتان شده. این حتما موقعیه که دخترک برای بردن آقای ریلی به بیمارستان می‌رفته. بعد به دلیلی که ما نمی‌دونیم چی بوده، ماشین به نیوجرسی برگشته، چون ساعت یازده و شانزده دقیقه از پل جورج واشنگتن گذشته و دوباره وارد شهر شده. بعد از پل تری‌بورو عبور کرده و به طرف کواین^(۳) رفته. این مربوط به ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه است. بعد از آن، گزارشی در مورد استفاده از کارت عبور نرسیده.

- معنی‌اش می‌تونه این باشه که اونا پیش از ربوده شدن به نیوجرسی رسیده بودن. یا اینکه در نیویورک ربوده شدن و به نیوجرسی برده شدن. به احتمال زیاد ماشینو در گوشه‌ای گم و گور کرده‌اند. پنهان

کردن یک لیموزین تشریفاتی کار ساده‌ای نیست.

- تا به حال خبری از اون به دست نیامده.

- مأمور انگشت‌نگاری رو خبر کردین؟

سوالی بی‌مورد بود. این نخستین کاری بود که در صورت پیدا شدن

اتومبیل می‌بایست انجام می‌گرفت.

حالا نوبت جک بود که حرف بزند. دو مرد دیگر یادداشت

برمی‌داشتند. گیب سرانجام گفت:

- اینا شماره تلفن‌هایی که ما تحت کنترل داریم. تلفن منزل ریلی،

تلفن آپارتمان اونا، تلفن آپارتمان رزیتا، شماره‌ی مؤسسه‌ی کفن و دفن

و تلفن اتاق نورا ریلی در بیمارستان.

- و اگه اونا دوباره با دختر ریلی تماس بگیرن، او می‌دونه چطور

سرشونو گرم کنه تا ما بتونیم محل اونا رو پیدا کنیم.

- بله. ریگان کارآگاه خصوصیه. کارشو بلده.

کیت سوال کرد:

- گمان می‌کنی کار درستی باشه که بذاریم فردا او رانندگی بکنه و

پولها رو تحویل بده؟

جک گفت:

- او زرنگ و باهوشه.

و در دل اضافه کرد: خیلی هم زیبا و جذاب.

- چه وقت کار روی ماشین‌ی رو که قراره او برونه، شروع می‌کنیم؟

- او امشب ماشینو میاره. می‌دونین که باید ردیاب روی آن نصب

کنیم.

- ما به بانک فدرال رزرو اطلاع داده‌ایم که تا فردا بعدازظهر

یک میلیون دلار لازم داریم. دارن در موردش کار می‌کنن. خانواده‌ی آقای

ریلی به کسی مظنون هستن؟

- زن و دخترش نمی‌توفن روی کسی انگشت بذارن. رزیتا گونزالس قبلاً شوهری داشته که گاهی مشکل‌ساز می‌شده. اسمش رامونه. خانم ریلی حدس می‌زنه که او در بایون زندگی می‌کنه.

- درباره‌اش تحقیق می‌کنیم.

- رزیتا دو بچه‌ی کوچک داره. الان ریگان ریلی پیش اوناست. قرار شده یک نفر رو برای نگهداری از بچه‌ها پیدا کنه، بعد به دفتر پدرش بره تا با دستیار او صحبت کنه.

جک به ساعتش نگاهی انداخت:

- داستان‌ش طولانیه، اما امروز ریگان ریلی با الویرا میهان هم ملاقات کرده و حالا او هم در این ماجرا درگیر شده. او را به خاطر میارین؟ همون برنده‌ی لاتاری که در کالج جان لی هم سخنرانی کرده بود.

- البته که به خاطر میاریم. همونه که آن کودک ربوده شده را که اون همه پلیس نتونستن پیدااش کنن، پیدا کرد!

جک نوار کاست کوچک را از جیب خود خارج کرد:

- او هنوز هم به دنبال این جور ماجراهاست و تصادفاً تونسته صدای این آدم‌ربا را ضبط کنه.

گیب به نوار خیره مانده بود.

- شوخی می‌کنی؟ این خانم نمی‌خواد اینجا استخدام بشه؟ به درد من می‌خوره.

- اگه یکی نسخه از این نوار براش تهیه نکنی، کله‌ی منو می‌کنه! اما حالا بذار گوش کنیم ببینیم چی میگه. شاید صداها‌یی در زمینه‌ی گفتگو شنیده بشه که به ما کمک کنه.

تا آماده شدن دستگاه، جک به فکر فرو رفته بود. آنان می‌توانستند به نوار گوش دهند، می‌توانستند روی اتومبیل دستگاه ردیاب نصب کنند، می‌توانستند به دنبال افراد مظنون بگردند، اما تا لحظه‌ای که اتومبیل

ریگان به محل موعود نمی‌رسید، چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشتند.

تلفن روی میز کار جک به صدا در آمد و او گوشی را برداشت:

- جک ریلی...

و پس از چند لحظه ادامه داد:

-... خیلی خوبه.

و از آن طرف نیز به کیت و گیب نگاه کرد و گفت:

- لیموزین در فرودگاه کندی پیدا شده.

ساعت نه و سی دقیقه‌ی آن شب، آستین گردی درهای مؤسسه‌ی کفن و دفن ریلی را بست. آخرین مراسم مربوط به کهنه سربازی بود که پس از صد و سه سال دار فانی را وداع گفته بود! او در تمام دوران فعالیت خود، هرگز ندیده بود که اطرافیان متوفا تا این حد از مرگ او شاد شده باشند. آن سرباز پس از گذشتن از مرز صد سالگی، چهار بار از مرگ جسته بود. به هنگام آخرین اقامتش در بیمارستان، در بالای تخت او کارتی پیدا شده بود که روی آن نوشته بودند: "برای خاطر خدا این بار دیگر زنده نشو!"

پزشکان حدس می‌زدند که نصب آن کارت کار پسر هشتاد ساله‌ی او بوده است!

آن شب آستین نگران بود. از چند ساعت قبل که ریگان به او زنگ زده بود، سوءظن او در مورد امکان ربوده شدن لوک و رزیتا شدیدتر شده بود. دلیل دیگری برای گرفتن شماره کارت عبور لیموزین وجود نداشت. اگر غیر از آن بود، ریگان می‌توانست به پدرش زنگ بزند و شماره را از خود او بخواهد. و پس از گذشت ساعتی، وقتی ریگان همراه آن زن، الویرا میهان سر رسید، ظن او تبدیل به یقین شد.

ریگان گفته بود:

- پلیس این شماره رو تحت کنترل داره. احتمال کمی وجود داره که آدمربایان با اینجا تماس بگیرن.

در همان لحظه، ضربه‌ای به پشت پنجره خورد و هر سه‌ی آنان را از جا پراند. آستین نگاه کرد و آقای ارنست بامبل را پشت پنجره دید که همچنان بسته‌ای در دست داشت و به او لبخند می‌زد.

آستین به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. ارنست گفت:

- می‌بخشین که مزاحم شدم. دیدم چراغ روشنه شکر کردم شاید آقای ریلی اینجا باشه.

آستین این بار نه چندان صبورانه جواب داد:

- ایشان اینجا نیستن. اگه لطف کنین و بسته‌ی خودتونو اینجا بذارین، من اونو به ایشان خواهم داد. کار بهتری هم می‌تونین بکنین. اونو به دختر آقای ریلی بدین تا براش ببره. دخترشون اینجا تشریف دارن.

ارنست سرش را از پنجره داخل اتاق کرد و گفت:

- از ملاقات شما خیلی خوشوقتم، دوشیزه ریلی. پدر شما مرد بسیار نازنینیه...

الویرا به سمت پنجره برگشته بود تا ضبط‌صوت مخفی او کاملاً صدای تازه وارد را دریافت نماید.

-... متأسفانه نمی‌تونم پیام تو. زخم رالی توی ماشین منتظره. حالش زیاد خوب نیست. ما بیرون بودیم. به مراسم آوازخوانی رفته بودیم و حنجره‌ی خانمم در موقع خواندن قسمت آخر آهنگ "سالن‌ها را بیارایید..." همونجا که می‌گه لا لا لا لا... گرفت!

ریگان در دل گفت: این همیشه ترانه‌ی مورد علاقه‌ی من بوده. اما از این به بعد دیگه نیست!

ارنست همچنان توضیح می‌داد:

- من فردا صبح برمی‌گردم. دلم می‌خواد این بسته را با دستهای خودم به پدرتون بدم. فعلاً خداحافظ.

و از مقابل پنجره ناپدید شد.

آستین پنجره را به هم زد و غرغرکنان گفت:

- این مرد عقلشو از دست داده.

ریگان پرسید:

- کی هست؟

- رئیس مؤسسه‌ی گل و گیاهان سبز. چند سال پیش یک نشان

افتخار به پدر شما دادن.

- یادمه...

آستین هم نتونسته بود به عنوان مظنون احتمالی روی کسی

انگشت بگذارد. از نظر او هیچ اتفاق غیرعادی در هیچ یک از سه شاخه‌ی

مؤسسه‌ی ریلی نیفتاده بود.

ریگان گفت:

- ما دیگه باید بریم. من باید کارها رو مرتب کنم تا بتونم شب در

بیمارستان بمونم. ضمناً باید این ماشینو به مانهاتان ببرم تا بتونن اونو

برای فردا آماده کنن. صبح با هم تماس می‌گیریم.

آستین قول داد:

- من صبح زود به اینجا میام و دوباره تمام پرونده‌ها رو مرور می‌کنم.

البته گمان نمی‌کنم چیزی پیدا کنم ولی به هر حال به امتحانش میرزه.

وقت خروج، چشم الویرا به نام متوفا افتاد که روی در سالن نوشته

شده بود. صلیبی به خود کشید و گفت:

- خداوند روح او را قرین رحمت کنه. داستان اون زنه رو شنیده‌اید که

داشته از مقابل سالنی که مراسم ختم فرانک کمپبل^(۱) در آن برگزار بوده می‌گذشته و احتیاج به دستشویی پیدا می‌کنه؟ وارد دستشویی می‌شه و بعد فکر می‌کنه حالا که تا اونجا رفته درست نیست آخرین احترامات خودشو به مرده به جا نیاره. وارد اتاقی می‌شه که هیچ کس در اون نبوده. دعایی می‌خونه و اسم خودشو در دفتر می‌نویسه. بعد معلوم می‌شه اون مرده وصیت کرده بوده به هر کسی که در مراسم ختم او شرکت کند، ده هزار دلار بدن!

- الویرا، تو قبلاً یک بار برنده شدی!

ریگان این را گفت و خندید. آستین اضافه کرد:

- وقت خودتونو برای نوشتن اسمتون در دفتر مربوط به این یکی

تلف نکنین. این از این وصیت‌ها نکرده!



جمعه ۲۳ دسامبر

- برخیزید و بدرخشید! روزی که قراره یک میلیون دلار گیر ما بیاد، شروع شده!

پیتی با پیژامه و مسواک به دست از در اتاق خواب قایق بیرون آمد. چراغ سقفی را روشن کرد.
- جای خوبیه. نه؟!

لوک فکر کرد: چرا این احمق نمی‌ذاره به حال خودمون باشیم؟
آخرین باری که او به ساعت شب‌نمای خود نگاه کرده بود، ساعت چهار صبح بود. ظاهراً پس از آن به خواب رفته بود و حالا این مردک او را از خواب پرانده بود. به ساعتش نگاه کرد. هفت و نیم صبح بود. دردی گنگ شروع حمله‌ی سردرد را نوید می‌داد. تلاطم آب رودخانه قایق را تکان می‌داد و آن را به دیواره ساحل می‌زد.

یک حمام آب گرم! مسواک! لباس‌های تمیز! چقدر این چیزهای کوچک و ساده، ارزشمند می‌نمود! لوک به آن طرف کابین، جایی که رزیتا خوابیده بود، نگاه کرد. رزیتا روی یک آرنج تکیه کرده بود. ناراحتی و اضطراب از چهره‌اش می‌بارید. چشم‌های درشت و تیره‌اش در چهره‌ی رنگ پریده‌ی او تیره‌تر و درشت‌تر به نظر می‌آمد. وقتی نگاهشان به هم

افتاد رزیتا بزحمت لبخندی زد. با سر به جانب پیتی اشاره کرد و گفت:
 - خدمتکار شخصی شماست؟!
 پیتیش از اینکه لوک بتواند پاسخی بدهد، صدای ضربه‌های محکمی
 که به در کابین می‌خورد، به گوش رسید.
 - منم، سی‌بی. پیتی، در رو باز کن.
 پیتی بسرعت در را باز کرد و پاکت‌های حاوی غذا را از دست او
 گرفت.

رزیتا به آرامی گفت:
 - اینم خوان سالارا!
 پیتی مشتاقانه پرسید:
 - یادت بود که برای من تخم‌مرغ و سوسیس بگیری؟
 - آره، شکمو! یادم بود. زود باش لباساتو بپوش. خیال می‌کنی کی
 هستی که با این پیژامه این طرف و اون طرف میری؟
 - وقتی پول رو گرفتیم، برای خودم یک دست پیژامه‌ی ابریشمی
 می‌خرم. درست مثل آرتیست‌های سینما!
 - اگه به خودت باشه که هیچ وقت به اون پول دست پیدا نمی‌کنی.
 و به لوک گفت:
 - صبح به اخبار رادیو گوش کردم. قراره با زنت گفتگو کنن. چند
 دقیقه‌ی دیگه شروع میشه.
 لوک بلند شد و نشست. مشتاق شنیدن صدای نورا بود. سی‌بی پیچ
 رادیو را پیچاند تا ایستگاه مورد نظر را پیدا کند و گفت:
 - همین جاست. بفرمایین.
 صدای نورا به گوش رسید:
 - سلام...
 پیتی سرش را از روی پاکت‌های غذا بلند کرد و گفت:

- پس سیب زمینی کو؟

لوک نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد کشید:

- خفه شو!

- خیلی خوب، خیلی خوب. فهمیدم!

برنامه‌ی رادیو در جریان بود:

"نورا، از شنیدن خبر حادثه‌ای که برای شما پیش آمده، خیلی متأسف شدیم. من از روی اسب می‌فتم و شما هم روی یک قالیچه سر می‌خورین."

نورا خندید. لوک از اینکه نورا آن قدر طبیعی و خونسرد بود، لذت می‌برد. می‌دانست که در دل نورا چه می‌گذرد. اما او ناچار بود تا حل مشکل، ظاهر خود را حفظ کند.

"حال مدیر کفن و دفن ما چگونه؟"

پیتی باز دخالت کرد:

- داره راجع به تو حرف می‌زنه.

نورا خندان جواب داد:

"حالش خوبه."

پیتی کف دستش را محکم به روی زانو کوبید و قهقهه زنان خطاب به رادیو گفت:

- مشغول دریانوردیه!

مجری برنامه برای ارسال چند کتاب از نورا تشکر می‌کرد و می‌گفت

که پسرش از خواندن آنها لذت می‌برد.

لوک ناگهان احساس غربت و دلتنگی شدیدی کرد. او و نورا هم وقتی

ریگان کوچک بود برای او کتاب می‌خواندند. وقتی نورا خداحافظی کرد،

لوک بغضی را که در گلویش جمع شده بود، فرو داد. آیا هرگز دوباره آن

صدا را می‌شنید؟

رزیتا با لحنی ملایم گفت:

- خانم ریلی برای بچه‌های من هم چند تا کتاب فرستاده. برام گفته که وقتی ریگان کوچیک بود، خیلی دوست داشت براش کتاب بخونین. لوک به خاطر آورد که یکی از آن کتاب‌ها خیلی مورد علاقه‌ی ریگان بود. همیشه آن را می‌آورد و از او می‌خواست که دوباره آن را برایش بخواند. و ناگهان نام آن کتاب را به خاطر آورد.

مغزش بسرعت شروع به کار کرد. یادش آمد که سی‌بی موافقت کرده بود پیش از گرفتن پولها اجازه دهد ریگان با او و رزیتا حرف بزنند. آیا امکان داشت از آن طریق بتواند سرنخی به ریگان بدهد؟ آیا می‌توانست به نحوی به او بگوید از جایی که هستند پل جورج واشنگتن و فانوس دریایی قرمز رنگ در پشت آن دیده می‌شود؟

- در کتاب مورد علاقه‌ی ریگان کوچولو، مطلبی درباره‌ی این دو ساختمان معروف شهر نوشته شده بود.
فانوس دریایی قرمز کوچک و پل بزرگ خاکستری.

نورا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. ریگان گفت:

- گفتگوی خوبی بود، مادر.

هر دوی آنان شب بدی را گذرانده و در طول شب بارها در تاریکی با هم صحبت کرده بودند. یک بار نورا گفته بود:

- می‌دونی ریگان، می‌گن موقع مرگ تمام زندگی آدم در یک لحظه جلوی چشمش ظاهر میشه. احساس می‌کنم که این اتفاق داره برای من میفته. تمام زندگیم داره پیش چشمم رژه میره، اما نه با سرعت برق. مثل یک فیلم با دور آهسته.

- مادر...

- آه، منظورم این نیست که دارم می‌میرم. گمان می‌کنم وقتی کسی

که آدم دوستش داره در معرض خطر بزرگی قرار می‌گیره، مغز آدم مثل یک دستگاه برگردان خاطرات به کار میفته. چند لحظه پیش داشتم در مورد آپارتمانی که بعد از ازدواج گرفته بودیم، فکر می‌کردم. کوچیک بود اما ما با هم بودیم. پدرت بیرون کار می‌کرد و منم پشت ماشین تحریر می‌نشستم و می‌نوشتیم. در تمام مدتی که ناشران نوشته‌های منو برمی‌گردوندن، او به موفقیت من ایمان داشت. وقتی بالاخره تونستم یک داستان کوتاهمو بفروشم، با هم جشن گرفتیم.

نورا مکثی کرده و گفته بود:

- من نمی‌تونم زندگی بدون لوک رو تصور کنم.

ریگان که خود دستخوش افکار و خاطرات تلخ و شیرین بود، بزحمت جواب داده بود:

- پس چنین تصویری نکن.

ساعت شش صبح، ریگان برخاست، حمام کرد و بلوز و شلواری را که از خانه آورده بود، پوشید.

شب پیش وقتی او و الویرا از نیوجرسی بازمی‌گشتند، ریگان با جک‌ریلی تماس گرفته و فهمیده بود که اتومبیل پدرش در فرودگاه پیدا شده است. جک به او گفته بود که افراد پلیس در حال بررسی اتومبیل و آثار انگشت احتمالی هستند.

ریگان می‌دانست آنان با چه دقت و حوصله‌ای سراسر اتومبیل را بررسی می‌کنند و آثار انگشت به دست آمده را با میلیون‌ها نمونه‌ی موجود در بایگانی اف.بی.آی مطابقت می‌دهند و هر نشانه‌ی کوچکی نظیر تار مو، نخ پیراهن و غیره را به آزمایشگاه می‌برند. او خود در بسیاری از این تحقیقات شرکت کرده بود.

جک گزارش مربوط به مسیر اتومبیل را هم که از روی کارت عبور آن مشخص شده بود، به او داده بود. ولی البته نمی‌شد به آن تکیه کرد.

ممکن بود آنان اتومبیل لیموزین را با خودرویی دیگر عوض کرده باشند. ریگان به سینی صبحانه‌ی مادرش که تقریباً دست نخورده مانده بود، نگاهی انداخت.

- چرا لااقل یک فنجان چای نمی‌خوری؟
نورا گفت:

- پنی سیلین ایرلندی!

و فنجان را به دست گرفت. با انتشار خبر حادثه‌ی شکستن پای او دسته‌های گل بود که از طرف دوستان می‌رسید. نورا خواهش کرده بود گلها را در همه‌ی اتاق‌های بیمارستان پخش کنند. ضربه‌ای به در اتاق خورد و پرستاری جوان و خوشرو پرسید:
- می‌تونم پیام تو؟

در دستش جعبه‌ای بود که با یک روبان و پاپیون بزرگ تزیین شده بود. نورا لبخندی زد و گفت:
- البته. بفرمایین.

- اولین سرویس پست امروز! اینو شب پیش برای شما آورده‌اند. اما روی اون یادداشتی نوشته شده بود که صبح به دستتون برسه. نورا دستش را برای گرفتن جعبه دراز کرد.
- متشکرم.

ریگان برای بیرون فرستادن پرستار صبر نداشت. می‌خواست در صورت تماس آدم‌ربایان، براحتی با آنان گفتگو کند. الویرا ضبط‌صوت کوچک را به او داده و گفته بود:

- من یکی دیگه دارم. با این می‌تونی از هر حرفی که دلت خواست یک نوار تهیه کنی.

نورا در حال باز کردن روبان جعبه بود. پرستار از در بیرون رفت و آن را تا نیمه باز گذاشت. ریگان رفت در را ببندد که صدای هراسان مادرش او را

از جا پراند.

- ریگان. اینو ببین!

ریگان بسرعت به طرف مادرش رفت و به داخل جعبه نگاه کرد. روی کلاه یک خرس پشمالو، عکسی از پدرش بود با لباس رسمی و لبخندی بر لب. اما آنچه در آن میان موجب شد لرزه بر پشت ریگان بیفتد، یادداشتی بود که در یک چارچوب سبز و قرمز قرار داشت. در یادداشت نوشته شده بود:

برای کریسمس خانه خواهم بود، حتی اگر شده در رؤیاهایم!
در جعبه پاکتی هم بود. ریگان آن را باز کرد. فرستنده روی یک کارت ساده و معمولی نوشته بود:

نورا، فکر کردم بدت نیاید عکسی از همسر عزیزت داشته باشی.
دوستدار شماره یک تو!

نورا کارت را از دست او گرفت و گفت:

- بذار ببینمش، ریگان. دارن ما رو تهدید می‌کنن!
- می‌دونم.

نورا زیر لب زمزمه کرد:

- اگه کارها درست پیش نره و پول به دست اونا نرسه...
ریگان شماره تلفن جک ریلی را گرفت.

جک تمام شب بیدار ماند و به برنامه‌ریزی و هدایت اموری پرداخت که در یک چنین مواقعی باید به انجام بگیرد. آزمایشگاه نمونه‌هایی از اثر انگشت در اتومبیل پیدا کرده بود. اما از آنجا که تعداد نمونه‌های موجود بسیار زیاد بود، هنوز به پاسخ مشخصی نرسیده بودند. چند تار مو از جنس پلی‌اکلر سیاه رنگ، آنان را به این نتیجه رساند که یکی از ربایندگان تغییر قیافه داده بود. کوتاه بودن موها نشان می‌داد که از

سبیل یا کلاه‌گیس استفاده شده است. سرنخ‌های دیگری که ممکن بود به حل معما کمک کند، تکه‌های کوچکی از رنگ بود که در کف قسمت عقب اتومبیل و نزدیک پدال ترمز پیدا شد. سوءظن بیش از پیش متوجه شوهر سابق رزیتا، رامون گونزالس بود. تماس با پلیس بایون نشان داد که او برای آنان هم فردی شناخته شده بود. قماربازی قهار که گفته می‌شد قرض‌های زیادی بالا آورده است. نکته مهم دیگر در مورد او این بود که برادر کوچک‌ترش که همپای قمار او هم بود، نقاش ساختمان بود. آن دو با هم در آپارتمانی کوچک زندگی می‌کردند. صاحبخانه که او هم ساکن همان ساختمان بود، طی چند روز گذشته از آنان بی‌خبر بود.

جک با اف.بی.آی هم در تماس بود. علاوه بر هلی‌کوپتر پلیس که قرار بود رد اتومبیل ریگان را بگیرد، یکی از وسایل نقلیه‌ی پرنده‌ی اف.بی.آی هم اتومبیل و پولها را تحت پوشش داشت.

نواری که الویرا از صدای رباینده تهیه کرده بود نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. علاوه بر صدای کسی که درخواست پول کرده بود، صدای مرد دیگری نیز در پس زمینه به گوش می‌رسید، گرچه هنوز نتوانسته بودند بفهمند او چه می‌گوید. از روی صداها ی ضبط شده، می‌توانستند با اطمینان بگویند که لوک و رزیتا جایی در نزدیکی آب زندانی شده‌اند، اما همان طور که گیب یادآوری کرد:

- این کمک زیادی نمی‌کند. سه چهارم سطح کمره‌ی زمین رو آب فراگرفته!

تا آن ساعت بجز تلاشی که برای پیدا کردن برادران گونزالس در جریان بود، پلیس کاری جز انتظار نداشت. تلفن ریگان موقعیت را دگرگون کرد.

جک گفت:

- من الان خودمو می‌رسونم.



بیست دقیقه بعد، جک در اتاق نورا در بیمارستان بود. ریگان به او گفت:

- بسته‌بندی روی جعبه از فروشگاه بیمارستان تهیه شده.
و نورا هم اضافه کرد:

- من نمی‌تونم بفهمم که این عکس کجا برداشته شده. ما به خیلی از مهمونیهای رسمی دعوت می‌شدیم.
ریگان گفت:

- برای اینکه بفهمیم توی جعبه چیه، به همه‌ی قسمت‌های اون دست زدیم. حالا اثر انگشت ما هم روی کارت و عروسک هست.
جک جواب داد:

- نگران نباشین. اگه اثر انگشت دیگه‌ای باشه، ما پیدااش می‌کنیم.
می‌دونین دکه‌ی توی بیمارستان چه ساعتی باز می‌شه؟
ریگان گفت:

- من سؤال کردم. ساعت نه.
جک پیشنهاد کرد:

- چطوره بری پایین و با اونا صحبت کنی؟ سعی کن بفهمی چه کسی این جعبه رو آورده. اما باید مواظب باشی کسی متوجه نشه موضوع از نظر پلیس اهمیت داره.

- من به اونا خواهم گفت کسی که این هدیه رو فرستاده، یادش رفته کارت رو امضا کنه و ما سعی داریم بفهمیم کی بوده.
جک سری تکان داد و به دسته‌های گل داخل اتاق اشاره‌ای کرد و گفت:

- نورا، درباره‌ی حادثه‌ای که برای تو اتفاق افتاده، در مطبوعات و رادیو سر و صدا شده. البته همزمانی این دو اتفاق فقط یک تصادفه.

- من نامه‌های زیادی از خوانندگان کتابهایم دریافت کرده‌ام. اما نوشته‌ی روی این کارت چیزی بیش از یک اتفاق ساده است.
- شاید این طور باشه.

- که در این صورت، تهدیدی خطرناک به حساب میاد.

ریگان بدقت به چهره‌ی جک نگاه می‌کرد.

- جک، چرا تو مایلی اینو به حساب تصادف بذاری؟

- چون شوهر سابق گونزالس که مظنون شماره یک ماست، اهل این جور چیزها نیست. اما خوب...

جک شانه‌ای بالا انداخت، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت تقریباً نه صبحه. چطوره با هم برویم پایین و سری به فروشگاه بزنیم. بعد من همه‌ی اینا رو می‌برم و به آزمایشگاه تحویل می‌دم.

بعد نگاهی به نورا انداخت و اضافه کرد:

- می‌دونم که این چقدر ناراحت کرده، ولی شاید همین به حل ماجرا کمک کنه. ممکنه اثر انگشتی روی این پیدا کنیم که به فرد بخصوصی مربوط بشه. شاید پایین کسی بتونه ظاهر آورنده‌ی این هدیه رو برای ما توصیف کنه.

نورا که دیگر بزحمت می‌توانست جلوی گریه‌ی خود را بگیرد، سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

یکی - دو کیلومتر آن طرف‌تر، آلوین در حال صرف صبحانه، هنوز از فکر کاری که کرده بود، مشغوف و مسرور بود. از فکر شادمانی نورا ریلی از دریافت آن هدیه، گل از گلش می‌شکفت!

او در مورد خرید آن خرس عروسکی چیزی به مادر خود نگفته بود اما رازداری او به همین جا ختم نمی‌شد. در مورد اینکه فراموش

کرده بود اسم خود را روی کارت بنویسد، همه چیز را اقرار کرده بود. مادرش در حالی که هیکل سنگینش را روی صندلی مقابل او می‌انداخت، با خشونت گفت:

- منظورت از اینکه کارت رو امضا نکردی چیه؟ دیوونه‌ای؟ حواست کجا بود؟ اگه او تو رو خوب بشناسه، می‌تونه در چاپ کتابت به تو کمک کنه. می‌دونی ناشر او کیه؟ مایکل کوردا^(۱)!

- مامی کی برمی‌گرده؟

این اولین سؤالی بود که کریس و بابی بمحض باز کردن چشم‌ها بر زبان آوردند. فرد جواب داد:

- بمحض اینکه بتونه بیاد.

لااقل آن دو تمام شب را خوب خوابیده بودند!

فرد در یکی از قفسه‌ها، ملافه و یتوی اضافی پیدا کرده و روی کاناپه دراز کشیده بود. البته اگر روی تخت‌خواب رزیتا می‌خوابید، بسیار راحت‌تر بود، اما نتوانسته بود خود را به این کار راضی کند. این کار را نوعی تجاوز به زندگی خصوصی دیگری تلقی می‌کرد. اما این دلیلی بود که فرد در ظاهر و برای قانع کردن خود عنوان می‌کرد. حقیقت این بود که در اتاق‌خواب همه چیز بوی رزیتا را می‌داد! عکسی از او در حالی که می‌خندید و دستها را به دور بدن دو پسر کوچک خود حلقه کرده بود، در قابی روی میز کنار تخت قرار داشت. رایحه‌ای خفیف از شیشه عطری که روی میز آرایش قرار داشت، به مشام می‌رسید. وقتی در گنجی را برای یافتن وسایل خواب باز کرده بود، چشمش به یک لباس سفید ابریشمی و یک جفت دمپایی سفید افتاده بود. سیندرلا! احساس کرد قلبش به درد آمد.

شب پیش، قبل از خواب، فرد به دوستی که قرار بود با هم به سفر بروند تلفن کرده و پیغامی مختصر برای او گذشته بود:

مورد خاصی پیش اومده. من فردا نمی‌تونم بیام. با چند روز تأخیر به تو خواهم پیوست.

بچه‌ها برای شستشو و مسواک زدن به حمام رفتند و بعد به خوردن صبحانه پرداختند. کریس خواهش کرد:

- ممکنه نون رو در فر برامون گرم کنی؟ تستر ما خراب شده و ما اجازه نداریم گاز رو روشن کنیم.

و بابی طبق معمول دنباله‌ی حرف او را گرفت.

- اگه به اجاق‌گاز نزدیک بشیم، مامی خیلی عصبانی میشه.

- حق با مامیه.

فکرش جایی دیگر بود. آیا آزمایشگاه چیزی از اتومبیل کشف کرده بود؟ حتماً تا این ساعت جستجوی خود را تمام کرده بودند؟ شب پیش الویرا به او زنگ زده و پیدا شدن اتومبیل را به او خبر داده بود.

آنان در حال صرف صبحانه بودند که سروان گیت واترز از اداره‌ی پلیس تماس گرفت:

- کاپیتان ریلی از من خواست با تو تماس بگیرم. می‌دونیم اوضاع در آنجا چطوره، ولی می‌خوایم شما رو از روند کارها مطلع کنیم.

و شروع به دادن توضیحات کرد، نتایج آزمایشگاه و سوءظن به برادران گونزالس را به اطلاع او رساند.

- ما داریم دنبال اونا می‌گردیم. تو اونجا توی خونه‌ی رزیتا هستی. می‌خوایم حسابی خونه رو جستجو کنی. ببین آیا شواهدی دال بر اینکه شوهر رزیتا از او درخواست پول کرده باشه، پیدا می‌کنی. و اینکه کجا می‌تونیم اونا پیدا کنیم. البته می‌دونی که ما اجازه‌ی تفتیش خونه رو گرفته‌ایم.

فرد متوجه بود که بچه‌ها بدقت به حرف‌های او گوش می‌دهند. بنابراین سعی می‌کرد آنان به هویت طرف مکالمه‌ی او پی نبرند. به اختصار جواب داد:

- بسیار خوب. و اگه رزیتا رو دیدین به او بگین که حال بچه‌ها خیلی خوبه و خوشحالن که مادرشون داره به شما کمک می‌کنه، خانم ریلی. بابی بسرعت اضافه کرد:

- و به او بگو که حتماً برای کریسمس خونه باشه!

- بگو ازش بپرسن که کی درخت رو تزیین می‌کنیم؟ این سؤال کریس بود.

واترز از آن سوی خط به آرامی پرسید:

- خیال داری به اونا چی بگی؟

فرد جواب داد:

- حتماً. خیلی خوشحال می‌شم!

به طرف بچه‌ها برگشت و گفت:

- مامی پیغام داده که وقتی برگرده خیلی خسته خواهد بود. گفته

خوشحال می‌شه که ما درخت رو آماده کنیم.

حالتی از شک و تردید در چهره‌ی بچه‌ها پیدا شد. فرد به آنان

اطمینان داد:

- من خوب می‌دونم با این چراغ‌های رنگی چه باید کرد و دستم هم

به بالای درخت می‌رسه. تزیینات مورد علاقه‌ی مامانتونو هم کنار

می‌ذاریم تا وقتی اومد، خودش اونا رو به درخت آویزان کنه، باشه؟

واترز که به تلاش فرد برای جلب اعتماد بچه‌ها گوش می‌کرد، گفت:

- موفق باشی!

و گوشی را گذاشت.

ویلی با صدای بلند خرناس می‌کشید و خواهرش هم روی کاناپه‌ی اتاق‌نشیمن به خواب رفته بود. نیمه‌شب بود که الویرا آهسته و بی‌صدا وارد خانه شد. روزنامه‌ای تا خورده زیر دست کوردلیا مانده و عینکش تا نوک بینی سر خورده بود. الویرا به آرامی عینک را از روی بینی او برداشت و او را به حال خود گذاشت.

صبح، سر میز صبحانه و در حالی که هر سه پشت میز نشسته بودند، الویرا همه‌ی ماجرا را برای آنان شرح داد.

- امروز عصر ساعت شش عملیات شروع می‌شه و من خیال دارم در یکی از خودروهای پلیس باشم.

حالا که دندان عذاب‌آور کنده شده بود، ویلی همان ویلی همیشگی بود.

- الویرا، عزیزم، بودن تو در یکی از اون خودروها منو نگران می‌کنه... ویلی اعتراض خود را شروع کرد اما خیلی زود از مطرح کردن آن پشیمان شد. فنجان دیگری قهوه برای خود ریخت و گفت:

-...بی‌فایده است.

کوردلیا، بزرگترین خواهر از شش خواهر ویلی، پنجاه و سه سال پیش در هفده سالگی وارد دیر شده بود. بعد از چهل سال آشنایی با الویرا، دیگر هیچ چیز او را متعجب نمی‌کرد. او همیشه می‌گفت:

- این دو نفر هیچ فرقی نکرده‌اند. ویلی هنوز هم آماده است تا هر لوله‌ی ترکیده‌ای را تعمیر کنه و در مورد الویرا هم تنها چیزی که فرق کرده اینه که دیگه برای نظافت خونه‌ها نمیره. به یک کارآگاه خصوصی درجه یک تبدیل شده!

از الویرا پرسید:

- حالا ممکنه این آدم‌رباییها با پرداخت پول درخواست شده به خوبی و خوشی تموم بشه؟

- در حقیقت خیر.

الویرا آهی کشید و ادامه داد...

-... و مشکل اینجاست که همیشه یک جای کار عیب می‌کنه و باعث

میشه که آدم ربایان دچار وحشت بشن.

- من از همه خواهم خواست که دعا کنن. می‌گم این یک مورد

استثنایی و فوق‌العاده است.

- بله. ما به دعا احتیاج داریم! من که چشمم آب نمی‌خوره بتونیم

این مشکل رو حل کنیم.

ویلی او را دل‌داری داد:

- اما عزیزم، از برکت وجود تو پلیس نوار صدای یکی از اونا رو داره.

این خودش کمکی بزرگی محسوب میشه.

الویرا که از این یادآوری دلگرم شده بود، جواب داد:

- بله، همین طوره. یک نسخه از اون نوار رو گرفته‌ام. بیاین گوش

کنیم ببینم چیزی دستگیرمون میشه.

و از جا بلند شد و به طرف دستگاه ضبط و پخش صوت خود رفت. او

ساعت‌های زیادی را کنار آن دستگاه به گوش دادن به نوارهایی که در

مواقع مختلف تهیه کرده بود، گذرانیده بود. دستگاه را برداشت و آن را به

میز آشپزخانه منتقل کرد. نوار را داخل دستگاه گذاشت و گفت:

- خیال دارم بعد از شنیدن این نوار به بیمارستان برم. چه روزی

طولانی در پیش داریم و هیچ کاری جز انتظار از کسی برنمیاد.

ویلی پیشنهاد کرد:

- امروز حال من خیلی خوبه. اگه کمکی از دست من برمیاد، حاضرم

انجام بدم.

الویرا در حالی که دکمه‌ی دستگاه را فشار می‌داد، جواب داد:

- اگه لازم شد، از بیمارستان به‌ات تلفن می‌کنم.

با تمام شدن گفتگوی میان ریگان و فردی که در مقابل آزادی لوک و رزیتا درخواست پول کرده بود، کوردلیا گفت:

- چیزی که بیشتر از همه منو ناراحت کرد، نگرانی این مادر جوان برای بچه‌های کوچیکش بود.

ویلی در حالی که دستها را مشت کرده بود، با عصبانیت گفت:

- دلم می‌خواست دستم به این مرتیکه می‌رسید!

الویرا نوار را برگرداند:

- می‌خوام دوباره گوش کنم.

ویلی کنجکاوانه پرسید:

- چیزی فهمیدی؟

- مطمئن نیستم.

الویرا با چشم‌های بسته یک بار دیگر به نوار گوش داد. بعد دستگاه را خاموش کرد.

- یک چیزی توی گوشم زنگ می‌زنه، اما نمی‌تونم بگم چی.

- یک بار دیگه هم به نوار گوش کن.

- نه. حالا فایده‌ای نداره. بعداً متوجه خواهم شد. همیشه همین طور

بوده.

از جا بلند شد.

- فقط می‌تونم بگم نکته‌ی خیلی مهمیه. اما اون چیه...؟

وقتی ریگان و جک وارد فروشگاه سالن ورودی بیمارستان شدند، خانم فروشنده در حال خمیازه کشیدن بود. وقتی چشمش به آن دو افتاد، سعی کرد با دستی که بدقت مانیکور شده بود، جلوی دهان بازش را بگیرد.

- ببخشین. من خیلی خسته هستم. پیش از تعطیلات کریسمس

کارها خیلی زیاد میشه.

ریگان از سر همدردی گفت:

- بله. می فهمم چی می گین.

- لااقل شما با یک مرد جوان و جذاب همراه هستین. من که

مدتهاست با مرد جالبی آشنا نشده ام!

ریگان بسرعت توضیح داد:

- اما من و این آقا...

جک سقلمه ای به او زد تا ساکت شود.

خانم فروشنده به گله گزاری ادامه داد:

- به من گفته بودن اگه توی بیمارستان کار کنم، با جماعت دکترها

سر و کار خواهم داشت. من هم این محل رو برای ماه دسامبر اجاره

کردم. از سه هفته پیش که اینجا هستم، هنوز یک دکتر هم قدم توی این

فروشگاه نداشته! اونا با اون رویوشهای سفیدشون مثل برق و باد از

سالن عبور می کنن!

ریگان زیر لب گفت:

- خدایا...

و با صدای بلندتر به خانم فروشنده گفت:

- می بخشین که مزاحم شما شدیم، اما...

- بفرمایین. من در خدمتم!

- ما می خوایم با کسی که دیشب در اینجا کار می کرده، حرف بزنیم.

- خوب، شما دارین به او نگاه می کنین. پس خیال می کنین برای چی

این قدر خسته هستم؟

ریگان و جک نگاهی رد و بدل کردند. جک خرس عروسی را در یک

کیسه پلاستیکی شفاف گذاشته بود. ریگان کیسه را بلند کرد.

- ما گمان می کنیم این خرس دیشب از اینجا خریده شده.

- بلیتتون برده!

- چطور؟ شما اینو فروختین؟

- بله.

- می‌تونین درباره‌ی کسی که اونو خرید، برای ما توضیحاتی بدین؟

- آه. چه موجودی! او درست وقتی می‌خواستم تعطیل کنم اومد و

یک ساعت طول داد تا این خرس رو انتخاب کرد. تو رو به خدا به این خرس‌ها نگاه کنین. آیا فرقی میان اینا می‌بینین؟ من که فرقی نمی‌بینم!

بعد دستش را کرد توی یک کیسه‌ی خرید و یک قاب بیرون آورد. من که

تمام روز سر پا ایستاده بودم، همین طور نگاهش می‌کردم. سر فرصت

کاغذ دور قاب رو باز کرد. جوری که بعداً دوباره بتونه از اون کاغذ استفاده

کنه! بعد قاب رو توی دست‌های خرسه گذاشت و از من خواست دوباره

اونو بسته‌بندی کنم. منم اونو بستم و توی جعبه گذاشتم و دورش روبان

بستم. بعد تازه او کیف پولشو در آورد. به اندازه یک شبانه‌روز طول داد تا

پول خرس رو بشماره و به من بده!

و با این حرف، به نشانه‌ی شدت کلافگی خود در شب قبل، چشم‌ها

را به طرف سقف تاب داد.

جک پرسید:

- پول نقد داد؟

- مگه همین حالا اینو نگفتم؟

- چه شکلی بود؟

خانم فروشنده با کمی تردید پرسید:

- این سؤال‌ها برای چیه؟

ریگان بزحمت لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اون شخص اینو برای مادر من فرستاده. مادرم در اینجا بستریه.

اما کارتتش امضا نداره. مادرم مایله از او تشکر کنه.

- عجیبه. به نظر میومد از کاری که داره می‌کنه خیلی راضیه. چطور اسمشو روی کارت ننوشته؟

- اگه نشونیهای اونو به من بدین، ممکنه بشناسمش.

خانم فروشنده دستی به صورت خود کشید و گفت:

- چیز فوق‌العاده‌ای نبود! منظورمو که می‌فهمین؟ حدود پنجاه سال داشت. موهای قهوه‌ای. البته موی چاندانی به سرش نمونده بود. قد متوسط.

جک پرسید:

- گفتین که او یک کیسه‌ی خرید با خود داشت؟ آیا تصادفاً متوجه شدین مال چه فروشگاه‌ی بود؟

دوباره چشم‌های زن به طرف طاق اتاق چرخیدند!

- آه، بله! خودمم یک بار از اونجا خرید کردم. یک پیراهن که همون

بار اول که پوشیدم، پاره شد!

ریگان با بی‌صبری پرسید:

- کجا؟

- فروشگاه لانگز^(۱). حتماً اسمشو شنیدین.

جک پرسید:

- چه ساعتی تعطیل می‌کنین؟

- معمولاً ساعت هفت و نیم. اما این هفته فروشگاه تا ساعت نه بازه.

آخه باید از شر تمام این خرت و پرت‌ها خلاص بشم. بعد از کریسمس دیگه کسی اینا رو نمی‌خره؟

واضح بود که نمی‌توان اطلاعات بیشتری از آن زن به دست آورد.

ریگان و جک به طرف میز پذیرش رفتند. مسؤول پذیرش می‌دانست شب

پیش چه کسی آنجا بوده است.

- دوست من، ونسا. الان به‌اش زنگ می‌زنم.

اما ونسا هم همان توصیفات را تکرار کرد. ریگان که ناامید شده بود، پرسید:

- آیا تصادفاً چیزی در مورد دوستی با مادرم یا نام خودش بر زبان نیاورد؟

- فقط گفت نمی‌خواه اون موقع شب مزاحمتی برای مادر شما فراهم کنه.

- این طور که پیدااست، این شخص هر کسی که بوده، خیال نداشته یک کارت تشکر دریافت کنه.

ونسا با خوشرویی گفت:

- یک هدیه‌ی اسرارآمیز برای نویسنده‌ی داستانهای اسرارآمیز! از طرف من به مادرتون سلام برسونین.

در حال عبور از سالن، جک به دوربین‌های مدار بسته‌ی بیمارستان اشاره کرد و آهسته گفت:

- می‌تونیم نوار مربوط به شب پیش رو از حراست بگیریم. با اون کیسه خریدی که در دست داشته، بخوبی میشه شناسایی‌اش کرد.

در همان لحظه الویرا سر رسید و شادمانانه گفت:

- سلام به هر دوی شما.

و بی آنکه به آنان مهلت جواب دادن بدهد، با نگاهی به کیسه‌ای که در دست ریگان بود، گفت:

- حتماً علتی برای حمل این خرس عروسکی در یک کیسه پلاستیک وجود داره.

جک گفت:

- بریم بالا. در اتاق نوراً راحت‌تر می‌تونیم حرف بزنیم.

پنج دقیقه بعد که وارد اتاق شدند، نورا در حالی که گوشی تلفن را می‌گذاشت، اعلام کرد:

- با کارگزارم در بازار سهام صحبت کردم. پول مورد نظر به حساب بانک واریز میشه. به‌اش گفتم خیال دارم پولم رو جایی خارج از کشور سرمایه‌گذاری کنم. بیاین دعا کنیم این پرسودترین سرمایه‌گذاری‌ها باشه.

جک پاسخ داد:

- ما تمام سعی خودمونو می‌کنیم تا این طور بشه. و بعد آنچه را در مورد فرستنده‌ی آن خرس عروسی دستگیرشان شده بود، برای نورا و الویرا تعریف کردند.

الویرا با نگاهی به آن هدیه‌ی اسرارآمیز، خطاب به جک گفت:

- می‌خواهی من درباره‌ی فروشگاه لانگز تحقیق کنم و ته و توی قضیه رو در بیارم؟

جک می‌دانست که او در این کار متخصص است. او می‌توانست زیر زبان همه‌ی آدم‌ها را بکشد. آنان می‌توانستند پس از دیدن فیلم دوربین‌ها کسی را به فروشگاه بفرستند تا شاید بتواند هویت آن مرد را مشخص کند.

نورا گفت:

- به نظر من، رفتن الویرا به اونجا بی‌فایده نیست. برای یک لحظه ریگان فکر کرد همراه الویرا برود، اما بلافاصله پشیمان شد. فروشگاه حتماً خیلی شلوغ بود و اگر در همان زمان ربایندگان با او تماس می‌گرفتند، او نمی‌توانست براحتی با آنان صحبت کند.

جک گفت:

- من همین حالا میرم سراغ حراست.

- و منم میرم سراغ فروشگاه لانگز.
الویرا از اینکه کاری برای انجام دادن پیدا کرده بود، خوشحال بود.

سی‌بی و پیتی روزی پرمشغله داشتند. پس از صبحانه خانهای قایقی را به قصد مزرعه‌ی دور افتاده‌ای که پسرخاله‌ی پیتی مالک آن بود و به او اجازه داده بود یک قایق موتوری را در آنجا نگهداری کند، به راه افتادند.

در راه مزرعه و وقت عبور از راه پر گل و لای، سی‌بی غرغرکنان گفت:
- اینجا دیگه کجاست؟ چقدر کثیف و مرطوبه.
پیتی رنجیده گفت:

- اینجا مال پسر خالمه. و از برکت سر او ما جایی برای نگهداشتن قایق و گرفتن پولمون پیدا کردیم. آدم گدا و این همه فیس و افاده!
- مطمئنی که پسرخاله‌ات خونه نیست.

- یادت رفته که ایام کریسمسه. هر کسی یک جایی میره. ما هم قراره بریم. این طور نیست، سی‌بی؟ خودم چند روز پیش او و زنشو به ایستگاه اتوبوس رسوندم. حالا حتماً خونه‌ی خاله‌ام هستن.
سی‌بی دوباره غرولند کرد:

- لازم نیست از فک و فامیلت برای من حرف بزنی!
پیتی زد زیر خنده و پرسید:

- دلت برای عموجانت تنگ شده؟

سی‌بی جواب نداد. اگر عمو کاتبرت کارها را خراب نکرده بود، او الان مجبور نبود به این صورت به پول دست پیدا کند. با این آدم احمق هم سروکله نمی‌زد! هر چه به زمان دریافت پول نزدیک‌تر می‌شدند، او عصبی‌تر می‌شد.

او می‌دانست جایی که برای گذاشتن پول انتخاب کرده‌اند از هر جهت مناسب است. فقط فکر اعتماد کردن به پیتی او را ناراحت می‌کرد. البته پیتی به او اطمینان داده بود که حتی با چشم بسته هم می‌تواند در اطراف مانهاتان قایقرانی کند.

با رسیدن به مقصد از اتومبیل پیاده شدند. پیتی در چوبی را باز کرد و پارچه‌ای را که روی قایق و تریلری کشیده شده بود که می‌بایست آن را تا انداختن به درون آب با خود می‌کشید، کنار زد.

سی‌بی با دیدن قایق تقریباً به گریه افتاد. احساس کرد بیشتر از همیشه از عمویش متنفر است!

- واقعاً خیال می‌کنی این چیزی که من دارم می‌بینم، روی آب می‌مونه؟!

پیتی که حالا به داخل قایق پریده بود، گفت:

- اگه یک بادبان داشت، در مسابقات قایقرانی امریکا اول می‌شد! بعد کلاهش را از سرش برداشت و در حالی که آن را در هوا تکان می‌داد، شروع به فریاد کشیدن کرد. سی‌بی با بی‌حوصلگی گفت:

- بسه دیگه ملوان پایای. بیا پایین.

پیتی نگاهی به او انداخت و از قایق بیرون پرید و گفت:

- من این قایق رو در حالی پیدا کردم که یک گوشه افتاده بود و پسرخاله‌ام موتورشو درست کرد.

- به درد همون آشغال‌دونی می‌خوره که در اونجا پیداش کردی.

آخرین باری که این وان حموم روی آب بوده، کی بود؟

پیتی گفت:

- من در ماه اکتبر یک روز با این به ماهیگیری رفتم...

سپس گردنش را خاراند، کمی فکر کرد و گفت:

- بذار ببینم... روز کلمبوس بود یا هفته‌ی بعد از اون؟

سی‌بی جواب داد:

- شرط می‌بندم که روز هالووین بوده! حالا زود باش اونو به ماشین

ببند. دارم یخ می‌زنم.

پیتی پشت فرمان اتومبیل نشست و دنده عقب به طرف قایق رفت.

- کافیه یا باز هم پیام جلوتر؟

قبل از اینکه سی‌بی جواب بدهد، پیتی عقب اتومبیل را به در انبار

کوبیده بود!

سرانجام توانستند قایق را به پشت اتومبیل ببندند. پیتی بینی خود

را با سر و صدا تخلیه کرد و گفت:

- شاید این آخرین باری باشه که من اینجا رو می‌بینم.

- در این صورت باید خودتو آدم خوش‌شانسی به حساب بیاری!

آنان قایق را به جایی در هفتصد - هشتصد متری خانه‌ی قایقی

بردند. سی‌بی دفترچه‌اش را بیرون آورد تا یک بار دیگر کارهایی را که

می‌بایست انجام می‌دادند، مرور کنند.

رأس ساعت شش پیتی قایق را به راه می‌انداخت و به اسکله‌ای در

نزدیکی خیابان بیست و هفتم می‌برد. جایی که قرار بود ریگان پولها را

تحویل دهد. این کار حدود نیم ساعت طول می‌کشید. سی‌بی در خانه‌ی

قایقی مستقر می‌شد و سر ساعت شش اولین تماس را با ریگان برقرار

می‌کرد و به او اجازه می‌داد که کوتاه و مختصر با پدرش و رزیتا حرف

بزند. بعد به او می‌گفت که از پارک مرکزی حرکت کند، و پیش از آنکه

بتوانند رد او را پیدا کنند، تماس را قطع می‌کرد.

بعد بسرعت از پل جورج واشنگتن رد می‌شد به طرف شرق می‌رفت. در راه چند بار با ریگان تماس می‌گرفت و دستور لازم را به او می‌داد. در نهایت از ریگان می‌خواست که از خیابان صد و بیست و هفتم عبور کند و از خروجی مارجینال^(۱) به اسکله‌ی خلوتی که قایق در آن قرار داشت، برود. در آنجا او می‌بایست کیسه‌ی محتوی پول را روی دیوار ساحلی می‌گذاشت و محل را ترک می‌کرد. بعد از رفتن او، پیتی پولها را می‌قایید و به داخل قایق می‌پرید و بسرعت به طرف خیابان صد و یازده، جایی که سی‌بی در انتظار او بود، می‌رفت.

در آنجا پیتی قایق را رها می‌کرد - البته او هرگز زحمت به ثبت رساندن آن را به خود نداده بود - و آنان با اتومبیلی که با نامی جعلی آن را کرایه کرده بودند، به خانه‌ی قایقی برمی‌گشتند. در آنجا و در فرصتی که تا پرواز شب بعد به برزیل در اختیار داشتند، با شمردن پولها سرگرم می‌شدند!

سی‌بی گفت:

- بهتره با توفانی که پیش‌بینی شده برخورد نکنیم. هر چه زودتر کارمون با این قایق تموم بشه، بهتره.
پیتی بی‌اعتنا به او آواز می‌خواند و با دست‌ها روی فرمان اتومبیل ضرب گرفته بود.

سی‌بی بهتر دید او را نادیده بگیرد. یکی از آخرین کتاب‌های نورا ریلی را از کیف خود بیرون آورد، آن را باز کرد و به سراغ فصل هشتم کتاب رفت.

روز جمعه، صبح زود آستین گردی وارد دفتر شد و بلافاصله به سراغ

دفتر برنامه‌های لوک رفت. شرح فعالیت‌های لوک را روز بروز دنبال کرد و تا دو روز پیش به عقب برگشت. چیزی پیدا نکرد. اشاره‌هایی که به ملاقات با آقای گودلو شده بود، لبخندی بر لبان آستین آورد. هیچ عروسی برای ترتیب دادن جشن عروسی خود آن قدر وسواس به خرج نمی‌داد که آقای گودلو برای مراسم ترحیم خود داده بود. برای اینکه مطمئن شود مراسمی باشکوه خواهد بود، دستورهای متعددی صادر کرده بود. مثلاً اینکه اگر مرگ او در یک روز تعطیل اتفاق افتاد، باید مراسم را تا پایان تعطیلات به تعویق بیندازند! او اصرار داشت مراسم دو شبانه روز طول بکشد. عقیده داشت خبر کردن تمام کسانی که باید در مراسم شرکت کنند، به زمان احتیاج دارد.

تلفن روی میز به صدا درآمد. آستین در حالی که گوشی را برمی‌داشت، با خود گفت: خدا کنه باز اون آقای بامبل مزاحم نباشه! ریگان پشت خط بود. آستین گفت که مشغول چه کاری بوده است. - من به جستجو ادامه می‌دم. و خیال دارم کمی هم از این و اون پرس و جو کنم. شاید خبرهایی باشه که به گوش ما نرسیده. - متشکرم، آستین. کی می‌دونه کار چه کسی ممکنه باشه. فعلاً پلیس در پی شوهر سابق رزیتاست. این طور که پیدااست، او یک قماربازه و قرض‌های زیادی داره.

- انگیزه‌ی خوبیه برای اینکه آدم دنبال پول باد آورده باشه.

- بله و البته ممکنه کار هر کس دیگه‌ای هم باشه.

- همین طوره. حال مادر چطوره؟

- فعلاً توی بیمارستانه. من هم تا بعد از ظهر اینجا هستم.

- سلام منو به او برسان و مواظب خودت باش.

- متشکرم.

بمحض اینکه آستین گوشی را گذاشت، دوباره زنگ تلفن به صدا در

آمد.

- امروز اوضاع چطوره، آستین؟
- لطفاً منو آستین گردی صدا بزنین.
- من بامبل هستم.
- صدای بامبل مثل سوزن به گوش آستین فرو رفت.
- لوک اینجا نیست و من نمی‌دونم کی ممکنه پیداش بشه.
- من با شما در تماس خواهم بود. فعلاً خداحافظ!

لوک و رزیتا تا جایی که ممکن بود خود را در پتوهای نازکی که به آنان داده شده بود، پیچیده بودند. حتی بخاری دستی کوچکی هم که روشن بود، سرمای جانسوز داخل قایق را قابل تحمل‌تر نمی‌کرد. رزیتا گفت:

- اگه از اینجا خلاص بشم، بچه‌هامو برمی‌دارم و برای یک هفته به پورتوریکو میرم. گمان می‌کنم همین اندازه طول می‌کشه تا گرم بشم! لوک قول داد:

- اگه از اینجا خلاص بشیم، خودم همه‌ی شما رو با بلیت درجه یک می‌فرستم.

رزیتا لبخندی زد:

- بهتره شما مواظب حساب بانکی خودتون باشین. تا همین جا هم یک میلیون دلارش به باد رفته.

- تو نیم میلیون به من بدهکاری.

رزیتا به خنده افتاد.

- عجب حرفی می‌زنین! سی‌بی که مرتب تکرار می‌کنه اگه برای خاطر شما نبود، عموی او وصیت‌نامه‌اش رو تغییر نمی‌داد و ما حالا توی این وضعیت نبودیم.

لوک جواب داد:

- من چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. آن شب کسی دیگه رو پیدا نکردم که با خودم به مهمونی ببرم.

رزیتا پرسید:

- گمان می‌کنم آقای گردی بتونه ارتباط این موضوع رو پیدا کنه و پلیس رو به سراغ سی‌بی بفرسته.

لوک صادقانه جواب داد:

- گمان نمی‌کنم. سی‌بی خشم و عصبانیت خودشو خیلی خوب مخفی کرده بود. گرچه وقتی داشت مقداری گیاه خشکیده و کود توی جیب لباس عموی متوفایش می‌ریخت، من دیدمش.

- شوخی می‌کنین، آقای ریلی؟ این موضوع رو به آقای گردی نگفتین؟

- متأسفانه خیر. من برای سی‌بی احساس تأسف می‌کردم.

- او در مهمونی ناهار هم شرکت کرد و کسی نمی‌تونه اونو به این ماجرا ربط بده. درسته؟

- بله. در واقع دلیلی برای این ارتباط نمی‌بینم.

- و تصور نمی‌کنم هیچ کس به یاد پیتی بیفته. شما که اون موقع هم نداشتین کسی بفهمه چقدر از نقاشی او ناراحت شده‌اید.

- این طوری راحت‌تر بود. و باید اعتراف کنی که کار او کلی هم باعث خنده و تفریح ما شد.

- بله، همین طوره.

- راستی رزیتا، اگه تو قبول کرده بودی با او بیرون بری، ممکن بود ما حالا در این موقعیت نباشیم!

- من این موقعیت رو به بیرون رفتن با او ترجیح می‌دم!

لوک خندید و گفت:

- به‌ات حق می‌دم.
- برای چند دقیقه هر دو سکوت کردند. سپس رزیتا پرسید:
- نمی‌دونم در این لحظه چه کسی پیش بچه‌های منه.
- ریگان حتماً ترتیب نگهداری از اونا رو داده.
- می‌دونم. اما موضوع اینه که اونا با کسی هستن که اونا نمی‌شناسن. مطمئنم بچه‌ها دلشون برای من تنگ شده و از اینکه من دیشب به خونه نرفتم، ناراحتند.
- وقتی به خونه بری، همه چیز درست میشه.
- چیزی که منو ناراحت می‌کنه، اینه که آدم بی‌خاصیتی مثل سی‌بی چطور تونسته نقشه‌ی یک آدم‌ربایی را طرح کنه؟ نمی‌دونم اگه موفق بشه شاهی بر جا نذاره با ما چه می‌کنه؟
- لوک خواست چیزی بگوید اما تصمیم خود را عوض کرد. احتمال همه چیز وجود داشت. لوک دلش می‌خواست درباره‌ی نقشه‌ای که کشیده بود و آنچه می‌خواست درباره‌ی کتاب مورد علاقه‌ی ریگان به او بگوید، با رزیتا حرف بزند.

الویرا بسرعت به سمت فروشگاه لانگز در نبش خیابان میسی^(۱) رفت. ترافیک آن قدر سنگین بود که او ترجیح داده بود از تاکسی پیاده شود. الویرا تقریباً مطمئن بود که به دست آوردن اطلاعاتی در مورد مردی که یک قاب ارزان قیمت خریده بود، تقریباً محال است، اما به هر حال تصمیم داشت سعی خودش را بکند.

وارد فروشگاه شد و سپس ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. چیزهایی مثل قاب عکس معمولاً در زیرزمین عرضه می‌شود. برای

استفاده از پله‌برقی صفی طویل تشکیل شده بود. زنی که جلوی الویرا بود، سه کودک خردسال به همراه داشت. زن خم شد و در گوش پسر بزرگتر گفت:

- تامی، چند بار به‌ات بگم نباید به برادرهایت بگی که چیزی به اسم پاپانوئل وجود نداره!

بچه به اعتراض گفت:

- خوب وجود نداره دیگه. ماما، تو که خیال نمی‌کنی آن دل‌قکی که اون پایینه، پاپانوله؟

مادر با عجله گفت:

- مهم نیست. برو پایین.

و بسرعت آنان را روی پله‌برقی فرستاد. دیدن مادری به همراه سه کودکش، الویرا را به یاد دو پسر بچه‌ای انداخت که در خانه در انتظار مادر خود بودند.

وقتی به زیرزمین رسیدند، اولین چیزی که دیدند، پلاکارت بزرگی بود که روی آن کلمه‌ی "حراج" نوشته شده بود.

طبقه‌ی اول فروشگاه شلوغ بود، اما اینجا با دیوانه‌خانه فرقی نداشت! الویرا که همه‌ی عمر خود از این فروشگاه‌ها خرید کرده بود، در عبور از لابلا‌ی خریداران و فروشندگان مهارت داشت. آن مهارت حالا به کارش می‌آمد. در عرض چند دقیقه قسمت فروش قاب عکس را پیدا کرد. بعد با بالا و پایین کردن چند قاب، همان پیام ارسالی برای نورا را یافت. کریسمس در خانه خواهم بود...

الویرا سعی کرد توجه فروشنده را که پسری جوان بود، جلب کند.

- من این قاب رو برمی‌دارم.

پسرک دست دراز کرد و قاب را برداشت.

- بذارین ببینم کدوم قابه. آه، بله، از این زیاد داریم.

بعد قاب نمونه را روی پیشخوان گذاشت و از یکی از جعبه‌های پشت سر خود قابی مشابه در آورد. الویرا با خوشرویی گفت:

- تعجب می‌کنم که چطور هنوز از این قابها دارین.

- بقیه‌ی قابها خیلی سریع فروش رفت، اما اینا نه.

- شاید مدت زیادی نیست که اینو برای فروش عرضه کرده‌اید.

- آه، نه. خیلی وقته.

الویرا احساس ناامیدی کرد. مثل این بود که در انبار کاه به دنبال سوزنی باشد. به پسرک گفت:

- شاید شما بتونین کمک کنین. دیشب یک نفر یکی از این قابها رو به دوست من که در بیمارستان بستریه، هدیه داده. آن شخص اسمشو روی کارت ننوشته. دوست من خیلی مایله بدونه که او کی بوده. شما تصادفاً یادتون نمیار چنین قابی به کسی فروخته باشین؟

- حتماً شوخی می‌کنین. می‌دونین این روزها اینجا چقدر شلوغه؟ من تا دو دقیقه‌ی دیگه شما رو فراموش خواهم کرد.

- من عکسمو در این قاب می‌ذارم و برات می‌فرستم که یادت نره!

سروکله یکی از سرپرستان پیدا شد که پرسید:

- اینجا اوضاع روبراهه؟

الویرا گفت:

- من داشتم با این مرد جوان صحبت می‌کردم. این آقا خیلی به من کمک کرد.

- خوبه. همیشه از ما خرید کنین.

و به سمت پیشخوان دیگری رفت. پسرک بتندی گفت:

- من موقتاً در این قسمت کار می‌کنم...

از اینکه الویرا شکایتی از او نکرده بود، ممنون بود. پس ادامه داد:

-... دختری که فروشنده‌ی این قسمته، امروز به مرخصی رفته. فردا

صبح برمی‌گردد. ما ساعت نه صبح فروشگاه رو باز می‌کنیم.

- اسمش چیه؟

- دارلن کرنیسکی^(۱).

- او دیروز اینجا کار می‌کرده؟

- تمام روز تا وقت تعطیل شدن فروشگاه.

- متشکرم.

کار دیگری از دست او بر نمی‌آید.

زمان تحویل پول نزدیک می‌شد و در اداره‌ی جنایی پلیس نیویورک، رفت و آمد زیادی در جریان بود. روزی خسته کننده را پشت سر گذاشته بودند. آثار انگشتی که از اتومبیل به دست آمده بود، آنان را به جایی نرسانده بود. فیلمهای ضبط شده از دوربین‌های امنیتی بیمارستان نیز عملاً بی‌فایده بود. مردی که آن هدیه را برای نورا ریلی آورده بود، مردی بود دارای قامتی متوسط که زمان ورود صورتش قابل رؤیت نبود. وقت خروج از فروشگاه هم روبان و پاپیون بزرگ روی بسته چهره‌ی او را از نظر پنهان کرده بود.

الویرا هم گزارش تحقیقات خود را از فروشگاه لانگز به جک داده بود. آنان سعی کرده بودند. با دخترک فروشنده تماس بگیرند، اما او هم مثل اغلب مردم به سفر رفته و در دسترس نبود.

صبحت با الویرا فقط به یک نتیجه منتج شده بود. الویرا قرار بود آن شب و در حین اجرای عملیات در صندلی عقب اتومبیل جک بنشیند. جک خودش هم نمی‌دانست چطور چنین پیشنهادی را پذیرفته بود. ساعت سه بعدازظهر، همه‌ی کسانی که به شکلی در قضیه دخالت

داشتند، در اتاق جک حاضر بودند. در آنجا آنچه بنا بود رخ دهد، با همه‌ی جزئیات آن مورد بررسی قرار گرفت. پلیس با شش اتومبیل ریگان را تا تحویل پولها تحت نظر می‌گرفت و از طریق بی‌سیم با هم در تماس بودند. واحد فنی مسؤول پوشش تلفن همراه ریگان، بلافاصله هر تماسی را به اطلاع واحد سیار می‌رساند.

- مأموران اسکناس‌ها را از بانک تحویل گرفتند. امشب این پولها هر جا بره، ردیاب ما اونا رو دنبال خواهد کرد.

جک خطاب به پنج کارآگاهی که در سمت راست او نشسته بودند، گفت:

- شما آقایان، تا وقتی ریگان خانه را ترک می‌کنه، آپارتمان او را تحت نظر خواهید داشت. با رسیدن او به خیابان، شما هم می‌پرید توی ماشین‌ها و به واحد سیار می‌پیوندید. سؤالی نیست؟ یکی از آنان گفت:

- من از اینکه ریگان ریلی بتنهایی اون ماشینو برونه، خوشم نمیاد. جک فکر کرد: من هم همین طوره!

- ما در این مورد با او صحبت کرده‌ایم. او دلش نمی‌خواد با همراه بردن یک پلیس جان اون دو نفر رو به خطر بندازه. او می‌دونه چه می‌کنه. خودش پروانه‌ی کارآگاهی داره. نماینده‌ی اف.بی.آی اضافه کرد:

- ما اوناو به سمت مأمور خودمون منصوب کرده‌ایم. به این ترتیب اجازه‌ی حمل اسلحه هم داره. جک ادامه داد:

- ماشین ریگانو یک ربع به شش به گاراژ خونه‌ی پدرش می‌برن. ریگان اونجا منتظره. کیسه‌ی پولها هم روی صندلی جلوی ماشین قرار داره...

جک مکثی کرد و گفت:

- شاید نباید این حرفو بزنم اما... ممکنه موقعیتی پیش بیاد که هر کدوم از شما خیال کنه می‌تونه آدم‌ریا رو دستگیر کنه، اما بهتره چنین کاری نکنین. سلامت لوک ریلی و رزیتا گونزالس در درجه‌ی اول اهمیت قرار داره. کسی که پولها رو برمی‌داره ممکنه به نوعی علامتی به شخص دیگری بده یا دستور کشتن گروگان‌ها را صادر کنه. قبلاً شاهد چنین اتفاقی بوده‌ایم.

هنگامی که حضار آماده‌ی رفتن می‌شدند، زنگ تلفن به صدا در آمد. همه ایستادند. می‌دانستند جک خواسته است فقط تلفن‌های ضروری را به او وصل کنند.

جک گوشی را برداشت.

- ریلی... هر دوی اونا؟... تا سه‌شنبه؟...

گوشی را گذاشت و رو به دیگران که به دهان او خیره شده بودند، گفت:

- برادران گونزالس در لاس‌وگاس هستن! دارن باخت‌های ماه قبل خودشونو جبران می‌کنن. معنی‌اش اینه که... اونا در گروگان‌گیری ریلی و راننده‌اش هیچ دخالتی ندارن. حالا ما نمی‌دونیم با کی طرف هستیم.

فرد توانسته بود سر بچه‌ها را با تزیینات درخت کاج گرم کند. وقتی آنان سرگرم جدا کردن چراغ‌ها و مجسمه‌های کوچک از هم بودند، فرد به جستجوی آپارتمان پرداخت. رزیتا زندگی مرتب و ساده‌ای داشت. چیزی پنهان و سری در زندگی او وجود نداشت. مدارک نشان می‌داد که طلاق حدود یک سال پیش صورت گرفته است و هیچ صورتحساب عقب‌افتاده‌ای نیز وجود نداشت. همه چیز حاکی از آن بود که رزیتا درگیری عاطفی ندارد و با شوهر سابق خود نیز در ارتباط نیست.

بنابراین، هدف اصلی آن آدمربایی لوک ریلی بوده است. رزیتا فقط بدشانشی آورده بود که در آن زمان همراه او بود.

ظهر فرد با بچه‌ها به آپارتمان خود رفت و لباسش را عوض کرد. بعد بچه‌ها را برای خوردن ناهار و کمی بازی به یک مرکز تفریحی برد و عصر به آپارتمان رزیتا برگشتند. بچه‌ها با دیدن آپارتمان خالی روحیه‌ی خود را باختند. اشک از گونه‌های بابی سرازیر شد.

- خیال می‌کردم تا برگشتن ما حتماً مامی برگشته.

فرد به چراغ‌ها و تزیینات درخت کریسمس اشاره کرد و گفت:

- یاالله، بچه‌ها. ما باید این درخت رو آماده کنیم. وقتی مامان بیاد، از دیدن درخت تزیین شده خیلی خوشحال میشه.

کریس اعتراض کرد:

- اما باید چند تا از این تریینات رو برای او کنار بذاریم.

- البته. راستی، مامان برای کریسمس از آهنگ‌های بخصوصی استفاده می‌کنه؟

- بله، البته. مامی از آهنگ‌های کریسمس خیلی خوشش میاد. ما یک عالم نوار داریم.

بابی گفت:

- اولین آهنگ رو من انتخاب می‌کنم.

با بلند شدن آوای موسیقی، زنگ تلفن هم به صدا در آمد. کریس با عجله به طرف آن دوید و بعد با چهره‌ای نومید گوشی را به فرد داد. کیت واترز بود که اطلاع می‌داد برادران گونزالس دیگر مظنون به شمار نمی‌روند. فرد تعجبی نکرد. گرچه به هر حال بهتر بود پدر بچه‌ها پشت قضیه باشد، چون در این صورت ممکن بود به دنبال پول باشد ولی مسلماً درصدد کشتن مادر بچه‌هایش برنمی‌آمد. آیا لوک و رزیتا در چنگال دیوانه‌ای گرفتار شده بودند؟

ساعت چهار و نیم بعدازظهر، نورا به ریگان توصیه کرد:
 - دیگه بهتره راه بیفتی.
 ریگان می‌دانست که مادرش تا چه اندازه عصبی است.
 - ای کاش مجبور نمی‌شدم تو رو تنها بذارم.
 - من خودمو مشغول می‌کنم.
 ریگان خم شد و پیشانی مادرش را بوسید. نورا با صدایی لرزان گفت:
 - امیدوارم به سلامت برگردی.
 ریگان برای چند لحظه مادرش را در آغوش گرفت و بعد بدون گفتن
 حرفی به طرف در رفت. وقتی در را باز کرد، به طرف او برگشت و گفت:
 - می‌دونی مادر، شعر کریسمس در خانه خواهم بود... یک بیت دیگه
 هم داره.

نورا خواند:

- ... باید حرفم را باور کنی.

- درسته. خودشه.

و در را پشت سر خود بست.

وقتی پیتی حاضر و آماده برای شروع عملیات از اتاق خواب خارج
 شد، چشم‌های لوک از تعجب گرد شد. رزیتا زیر لب زمزمه کرد:
 - خدایا! من که باورم نمیشه!

پیتی فریاد زد:

- دست‌ها بالا!

او لباس غواصی به تن کرده بود. لوک گفت:

- لطفاً به من نگو که قراره پولها در یک مهمونی بالماسکه. تحویل

داده بشه!

سی‌بی به او تشر زد:

- مواظب حرف زدن باش. یادت باشه که من مجبور نیستم بعد از تحویل گرفتن پولها، جای شما رو به اونا نشان بدم.

پیتی پلک‌ها را به هم زد و گفت:

- این کار منصفانه نیست...

بعد شروع به ور رفتن با یقه و آستین لباسش کرد.

-...می‌بایست یک سایز کوچکتر انتخاب می‌کردم.

سی‌بی جواب داد:

- به اندازه‌ی کافی تنگ هست. تمام وسایل مورد نیازت رو بردار.

بعد کتش را پوشید و در کابین را باز کرد.

- وقتش رسیده که از اینجا بیرون بریم.

لوک که می‌ترسید فرصت حرف زدن با ریگان به او داده نشود، فریاد

زد:

- هی! یک دقیقه صبر کن. تو به دخترم گفتی که پیش از تحویل

پولها می‌تونه با ما حرف بزنه. خیال نکن او قبل از مطمئن شدن از

سلامتی ما، پولها رو به تو می‌ده.

پیتی گفت:

- نگران نباش. سی‌بی فقط داره میاد منو به قایقم برسونه.

- راه بیفت!

- خیلی خوب، خیلی خوب. هولم نکن.

و به راه افتادند.

غیبت آنان طولی نکشید. ده دقیقه بعد پیتی برگشت و با لحنی

پوزش‌طلبانه گفت:

- سونیچ قایقو جا گذاشتم! وقتی عجله کنی این طوری میشه. به

سی‌بی گفتم که نباید عجله کنه.

ساعت پنج و نیم، الویرا لباسی ساده پوشید و یک جفت کفش راحت به پا کرد. آماده شد تا در صندلی عقب اتومبیل جک، ریگان را تا محل تحویل پولها تعقیب کند.

- از لحظه‌ای که سوار ماشین بشم، ضبط‌صوت‌م روشن خواهد بود. ویلی که آشکارا نگران به نظر می‌رسید، گفت:

- عزیزم، تو که خیال‌نداری پای پیاده به دنبال آدم‌ربایان بری؟

- نه بابا! من که نمی‌تونم بدوم. اما اگه قرار باشه از ماشین پیاده بشیم، دلم نمی‌خواد با کفش‌های پاشنه بلند این طرف و اون طرف برم. - فقط قول بده که خودتو وارد ماجرا نکنی.

آن دو به سمت اتاق‌نشیمن به راه افتادند. کوردلیا در انتظار آنان بود. بیست دقیقه قبل که ریگان تلفن کرده بود، کوردلیا گوشی را برداشته و با او صحبت کرده بود.

- ریگان، مادرت در بیمارستان تنهاست؟

- بله. و این چیزیه که منو ناراحت می‌کنه.

- او نباید تنها بمونه. من حاضرم برم پیشش، و می‌دونم که ویلی هم این کار رو می‌کنه.

پنج دقیقه بعد، ریگان دوباره زنگ زد.

- خیال می‌کردم مادرم دلش می‌خواد تنها باشه، اما اشتباه می‌کردم. میگه خیلی خوشحال میشه که شما دو نفر پیش او باشین. بنابراین همه با هم به راه افتادند.

دربان برای ویلی و کوردلیا یک تاکسی گرفت و بعد به سمت الویرا برگشت. اما الویرا گفت:

- متشکرم. منتظر یکی از دوستانم هستم.

از جایی که ایستاده بود، می‌توانست گاراژ خانواده‌ی ویلی را ببیند.

هفت دقیقه به ساعت شش بود که ریگان با اتومبیل ب.ام.و سبز رنگ از گاراژ بیرون آمد.

الویرا زیر لب زمزمه کرد:

- خدا حفظت کنه.

در همان لحظه اتومبیل جک ریلی کنار پای او ترمز کرد و الویرا بسرعت روی صندلی عقب جا گرفت.

- الویرا، این همکار من کارآگاه جو آزلینو^(۱)ست.

جک چشم از ب.ام.و سبز برنمی داشت.

خیابان ششم که بومیان نیویورکی هنوز آن را خیابان امریکایی‌ها می نامیدند، مملو از تاکسی و لیموزینهایی بود که مردم را به هتل‌ها و رستوران‌های واقع در سانترال پارک جنوبی می بردند و می آوردند. آنان قدم بقدیم به دنبال ریگان پیش می رفتند.

رأس ساعت شش، ریگان به سانترال پارک پیچید. صدایی از بی سیم اعلام کرد:

- تلفن ریگان داره زنگ می زنه.

سی بی اتومبیل را وارد راه باریکی کرد که به طرف محل استقرار قایق می رفت، و از پیتی پرسید:

- درست متوجه شدی باید چه کار کنی؟

- اردک می تونه شنا کنه؟ آیا پاپ کاتولیکه؟ آیا خرس‌ها...

- دیگه کافیه.

سی بی التماس کنان گفت:

- بیا یک بار دیگه همه چیز رو مرور کنیم. تو باید سوار این قراضه‌ای

بشی که اسمشو قایق گذاشته‌ای و باید مواظب ساعت باشی و درست سر ساعت شش موتور رو روشن کنی و راه بیفتی.

- باید ساعت‌هامونو با هم تنظیم کنیم؟

سی‌بی چشم غره‌ای به او رفت.

- تو باید اون قایقو از انتهای شمالی مانهاتان به طرف رودخونه‌ی

هارلم ببری...

پیتی میان حرف او پرید:

- اونجا جریان آب خیلی قویه، اما نه برای دریانورد کهنه‌کاری مثل

من!

- خفه، خفه، خفه! من تلفن همراه رزیتا را بهات دادم تا...

- تلفن آقای ریلی خیلی قشنگ‌تر و تازه‌تره! می‌تونستی اونو بهام

بدی. اما...

سی‌بی طوری روی ترمز کوبید که پیتی به جلو پرتاب شد.

- ادامه می‌دم... من حدود هفت و ربع با تو تماس می‌گیرم. باید تا اون

موقع به محل رسیده باشی و قایق رو به اسکله‌ی خیابان صد و بیست و

هفت بسته باشی. درست کنار دیوار ساحلی. من خیلی مختصر با تو

حرف خواهم زد. یادت نره که محل تلفن همراه رو می‌شه در کمتر از یک

دقیقه پیدا کرد.

پیتی سوت کشید و گفت:

- چه سریع! این روزها تکنولوژی چه کارهایی می‌کنه. من که از این

همه فن و تکنیک خوشم نمیاد! هر چیزی ساده‌اش بهتره.

و سی‌بی نالید:

- آره. خدا می‌دونه تو چقدر فن و تکنیک سرت میشه!

علی‌رغم ترافیک سنگین، سی‌بی در کمتر از ده دقیقه به خانه‌ی

قایقی برگشت. هر بار که وارد قسمت انتهایی آن مسیر می‌شد، نگران بود که مبادا توجه پلیس گشت به ورود اتومبیلی به محلی که زمستانها تعطیل بود، جلب شود. وقتی آنان نقشه‌ی خود را طرح می‌کردند، این عقیده‌ی پیتی بود که گروگان‌ها را به آن خانه‌ی قایقی ببرند. سی‌بی در حالی که از آیینیه‌ی بغل مراقب پشت سر خود بود، پیش خود اعتراف کرد که آن بخش نقشه بد از آب در نیامده است و با خود گفت: دفعه‌ی دیگر که از این مسیر عبور می‌کنم، یک میلیون دلار پول دارم.

اتومبیل را در محوطه‌ی پارکینگ گذاشت و به طرف خانه‌ی قایقی به راه افتاد. هوا سردتر شده بود و باد بشدت می‌وزید. پیش‌بینی وضع هوا هنوز هم خبر از وقوع توفان می‌داد. جریان شدید آب قایق را به عقب می‌کشید و محکم به اسکله می‌کوبید.

ده دقیقه بعد، رأس ساعت شش، سی‌بی با تلفن همراه ریگان تماس گرفت.

- راحت رو به طرف شمال ادامه بده. حال پدرت و رزیتا خوبه. اونا حتی به گفتگوی تلفنی مادرت با اون برنامه‌ی رادیویی هم گوش کردن. درست میگم، لوک؟

و تلفن را مقابل دهان لوک گرفت.

- ریگان، من صبح صدای مادرت رو شنیدم...

و دعا کرد ریگان منظور او را از حرفی که می‌زند دریابد.

-... من تمام مدت خودمو در حالی مجسم می‌کنم که کتاب مورد

علاقات را برات می‌خواندم.

سی‌بی گفت:

- دیگه کافیه. حالا رزیتا.

رزیتا بلافاصله گفت:

- ریگان، چه کسی از بچه‌های من نگهداری می‌کنه؟

پیش از آنکه ریگان بتواند جوابی به او بدهد، سی‌بی تلفن را از او دور کرد و گفت:

- پارک را دور بزن. دوباره با تو تماس می‌گیرم.
و ارتباط قطع شد.

بعد خطاب به لوک و رزیتا گفت:

- من دارم می‌رم. برام آرزوی موفقیت کنید!

پس پدرش و رزیتا هنوز زنده بودند. ریگان تا آن لحظه متوجه نبود که چقدر نگران بود. می‌ترسید چیزی موجب هراس آدم‌ربایان شده و آنان را وادار کرده باشد خود را از شر گروگان‌ها خلاص کنند. پارک را دور زد. دور تا دور پارک ترافیکی سنگین در جریان بود. در ورودی خیابان ششم به نحو چشم‌گیری از شدت ترافیک کاسته می‌شد. ریگان فکر کرد: این زیاد خوب نیست. در خیابان خلوت بهتر متوجه اتومبیل‌هایی می‌شن که در تعقیب من هستند. نزدیک خیابان صد و ده، جاده به سمت غرب می‌رفت و دوباره به جنوب بازمی‌گشت. شخصی که تلفن کرده بود نگفته بود دوباره چه وقت تماس می‌گیرد.

پس پدر به حرف‌های امروز صبح مادر گوش کرده.

پدرش به کتاب‌های کودکان اشاره کرده بود. اما پدر به چه دلیل از خواندن کتاب برای من حرف زد؟ او که می‌دانست چند لحظه بیشتر وقت نداره. و در همون چند لحظه‌ی گرانبها به کتاب مورد علاقه‌ی زمان بچگی من اشاره کرد! خودمم یادم نمیاد کدوم کتاب بود.

ریگان از خروجی خیابان نود و شش گذشت.

شب پیش مادر درباره‌ی زمانی حرف می‌زد که اونا تازه ازدواج کرده بودن. از اولین آپارتمان و اولین کتابی که فروخته بود. پدر هم مثل او داره خاطرات گذشته را مزمره می‌کنه.

ریگان اشک‌هایی را که به چشم‌هایش هجوم آورده بود، فرو خورد. به انتهای جنوبی پارک رسیده بود. جایی به موازات سانترال پارک جنوبی. تقریباً یک دور کامل زده بود. تلفن دوباره زنگ زد.

پیتی قایق را به سمت پل جورج واشنگتن می‌برد و آواز می‌خواند. ناگهان صدایی به گوشش رسید و قایق تکان خورد. پیتی داد کشید:

- قطعات یخ!

و دوباره شروع به آواز خواندن کرد. او فیلم تایتانیک را سه بار تماشا کرده بود!

هیچ قایقی در اطراف دیده نمی‌شد. مثل این بود که رودخانه فقط به او تعلق دارد. با سرعت مناسب پیش می‌رفت. دستی به بدنه‌ی قایق زد و گفت:

- وقتی برم بزریل، دلم برای تو تنگ میشه. من و تو اوقات خوشی را با هم گذروندیم.

تقریباً به مانهاتان رسیده بود. به محل تقاطع رودخانه‌های هودسن و هارلم نزدیک شد و فریاد کشید:

- من دارم میام.

امواج از هر طرف به قایق می‌خورد. پیتی با خود گفت: درست مثل اینه که آدمو توی ماشین لباسشویی انداخته باشن.

پانزده دقیقه بعد، شادمان و مغرور، قایق را به دیوار ساحلی خیابان صد و بیست و هفت بست.

سی‌بی در صف طویل اتومبیل‌هایی که پشت ایستگاه پرداخت عوارض پل جورج واشنگتن ایستاده بودند، ایستاد. از خود می‌پرسید که

این همه آدم کجا می‌روند. این مردم باید در خونه‌هاشون و در حال بسته‌بندی هدایای کریسمس باشن. من که خیال دارم تا چند ساعت دیگه هدیه‌ی خودمو باز کنم!

از فکر آن لحظه شاد شد. دستورهایی را که خیال داشت به ریگان ریلی بدهد، روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرده بود.

به ساعتش نگاه کرد. شش و بیست دقیقه. وقت تماس با ریگان بود، اما نه در آن شلوغی. بعد از عبور از پل تماس می‌گرفت. وقتی به هارلم درایو رسید، شماره تلفن ریگان را گرفت و گفت:

- وقتش رسیده درخت‌های قشنگ خیابان پارک را تماشا کنی.

جو آزولینو، پس از شنیدن فرمان آدم‌ربا به ریگان، از رئیس خود پرسید:

- جک، به نظر تو اونا چه کار می‌کنن؟

- ظاهراً یکی از اونا به دنبال ریگان حرکت می‌کنه و می‌خواد بفهمه کسی در تعقیب او هست یا نه.

و با خود گفت: اما نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم یک خبرهایی هست و ما نمی‌دونیم!

تماس بعدی ساعت شش و سی و دو دقیقه برقرار شد. به ریگان گفته شد از خیابان پارک خارج شود، به خیابان سوم و از آنجا به خیابان یکصدوشانزده برود و منتظر بماند.

جک بی‌سیم خود را روشن کرد و گفت:

- از عقاب شماره یک به تمام واحدها. عقب بکشید. از او کمی فاصله بگیرید اما همچنان او را زیر نظر داشته باشید.

الویرا ساکت و آرام در صندلی عقب اتومبیل نشسته بود. چیزی فکر او را آزار می‌داد. طی نیم ساعت گذشته سعی داشت بفهمد آن چیست. و

ناگهان متوجه شد آنچه صبح آن روز به هنگام گوش کردن به نوار توجه او را جلب کرده بود، چه بود. یکی از اولین کتاب‌های نورا ریلی درباره‌ی یک آدم‌ربایی در مانهاتان بود. در آن داستان هم از زن گروگان خواسته می‌شد برای تحویل پول به سانترال پارک جنوبی برود. الویرا متوجه شد که این مشابهت توجه او را به خود جلب کرده بود.

ریگان با رسیدن به خیابان صد و شانزده کنار کشید و دوبله در کنار خیابان پارک کرد. آزلینو اتومبیل را در مدخل خیابان صد و پانزده متوقف کرد. در سکوت به انتظار نشستند.

قسمت‌های بیشتری از داستان نورا ریلی به یاد الویرا می‌آمد. الویرا متوجه شد که در آن داستان، آدم‌ربا همسر گروگان را وادار می‌کرد که چند بار فاصله‌ی دو خیابان را طی کند. قصد او این بود که او را آرام آرام به سمت شمال و رودخانه‌ی هارلم بکشاند. در کتاب نوشته شده بود که باید پولها را جایی در نزدیکی رودخانه بگذارند. بعد چه می‌شد؟ او سالها پیش آن کتاب را خوانده بود. با خود گفت: باید درباره‌ی شباهت موجود با جک حرف بزنم. پرسید:

- واحد پلیس در جزیره‌ی راندال مستقر نشده؟
- چرا. یک واحد بندری در اونجا داریم. برای چی می‌پرسی؟
- چون راندال درست در مجاورت پل تری‌بورو قرار گرفته. یکی از قایق‌ها می‌تونه در عرض پنج دقیقه از رودخونه عبور کنه.

جک از سرب‌بی‌حوصلگی گفت:

- بله. درسته.

- خوب، در یکی از کتاب‌های نورا که خیلی وقت پیش خوندم، محل تحویل پول...

صدایی از بی‌سیم بلند شد:

- از ستاد عملیات عقاب به تمام واحدها. به ریگان دستور داده شد دوباره به طرف شمال برود.

الویرا به حرف خود ادامه داد:

- در کتاب نورا، همسر گروگان پولها رو روی دیوار ساحلی می‌ذاره. یک نفر اونجا در یک قایق منتظر بوده و پولها رو بر می‌داره.

یک تریلی در پشت ریگان قرار گرفت و او را از چشم تعقیب کنندگانش پنهان کرد. جک فوراً تماس گرفت:

- عقاب یک به واحدها. ما اینجا گیر کردیم. مواظب باشین گمش نکنین.

- جک...

- الویرا، خواهش می‌کنم. حالا وقتش نیست.

تریلی آهسته حرکت می‌کرد. آزالینو به پدال گاز فشار آورد. خیلی از ریگان عقب افتاده بودند. از خیابان صد و بیست و سه گذشتند. الویرا تقریباً مطمئن بود که چه اتفاقی خواهد افتاد. از ریگان خواسته شده بود از یک جاده‌ی خلوت به طرف رودخانه‌ی هارلم برود و پولها را روی دیوار ساحلی بگذارد.

- جک. می‌دونم که خیال می‌کنی من دیوونه شده‌ام، اما باید به حرفم گوش می‌کنی. آدم‌رباها کتاب نورا را خوانده‌اند و دارن از روی اون عمل می‌کنن. باید همین حالا یکی از افراد خودتو به پل تری‌بورو بفرستی. الان یک قایق در اونجا در انتظار دریافت پولهاست.

باز هم صدایی از بی‌سیم به گوش رسید که می‌گفت:

- از ستاد به تمام واحدها. به او دستور داده شد به خیابان صد و بیست و هفت برود.

- جک، به من گوش کن. اگه یک قایق روی رودخونه حاضر نکنی، اونا رو گم می‌کنی.

- الویرا، تو رو به خدا...

- از ستاد عقاب به واحدها. از ریگان خواسته شد وارد خروجی...

- مارژینال بشه!

خیابان مارژینال چندان هم به خیابان شباهت نداشت. راه ناهموار و پر دست‌اندازی بود که به اسکله‌ای متروک ختم می‌شد. ریگان به آرامی پیش می‌راند. تلفن برای چندمین بار زنگ زد.

- تا پل تری‌بورو پیش برو و بعد توقف کن.

و تماس قطع شد. سی‌بی‌عصبی و دستپاچه به پیتی زنگ زد.

- او تا سی‌ثانیه‌ی دیگه اونجا خواهد بود.

پیتی بشدت هیجان‌زده بود. آن قدر صدای خود را پایین برد که انگار

از زیر پاهایش خارج می‌شد!

- حاضرم شریک!

چشم‌های ریگان این طرف و آن طرف می‌گشت. هیچ اثری از موجودی زنده به چشم نمی‌خورد. زیر پل رسید و ایستاد. در بالای سرش صدها اتومبیل در حرکت بود، اما جایی که او بود، به ساکتی سیاره‌ای دور افتاده بود.

به اطراف نگاه کرد و بعد از آینه به پشت سرش نگاهی انداخت. جاده به قدری خلوت بود که حضور هر خودرویی کاملاً مشهود و مشخص بود و افراد جک را لو می‌داد. دعا کرد جک خیلی به او نزدیک نشود.

تلفن زنگ زد. ریگان گفت:

- من اینجام.

- از ماشین بیا بیرون. کیسه‌ی پولها رو بردار و اونو لبه‌ی دیوار بذار.

بعد سوار ماشینت شو و برو. وقتی پولها به دستمون رسید، محل پدرت

و رزیتا رو به ات اطلاع خواهیم داد.
و تماس قطع شد.

ریگان از اتومبیل پیاده شد. آن را دور زد و در سمت مقابل را باز کرد. جک به او گفته بود که کیسه وزن زیادی دارد. آن را بلند کرد و زیر بغل گرفت و به طرف دیوار رفت. وقتی روی دیوار خم شد، متوجه شد که قایقی چند قدم آن طرف تر به اسکله بسته شده است. قایق! آنان خیال داشتند پولها را با قایق حمل کنند. کاری از واحد سیار پلیس ساخته نبود، اما همراه پولها یک وسیله ردیاب بود و با هواپیما می توانستند آن را دنبال کنند.

ریگان به امید پی بردن به چیزی که شاید آنان را به محل اختفای پدرش و رزیتا راهنمایی کند، دزدانه نگاهی به قایق انداخت. تنها چیزی که توانست ببیند، شخصی در قایق بود که لباس غواصی به تن داشت. قبل از اینکه به داخل اتومبیل برگردد، صدایی از داخل قایق گفت:
- متشکرم، ریگان!

- از عقاب شماره یک به تمام واحدها. عقب بکشید. احتمالاً پولها توسط قایق حمل خواهد شد.
از جایی که بودند، اتومبیل ریگان را می دیدند که دو خیابان جلوتر به طرف اسکله پیچید. از ستاد عملیات خبر رسید:
- از او خواسته شد از ماشین خارج بشه و پولها رو روی دیوار ساحلی بذاره.

جک در بی سیم گفت:

- منو به واحد بندر وصل کن.

جک در جملاتی کوتاه و قاطع به فرماندهی واحد بندر می‌گفت که چه باید بکنند و الویرا در سکوت گوش می‌کرد.

آزالینو به ب.ام.و سبز رنگ که به آرامی به سمت آنان می‌آمد، اشاره کرد و گفت:

- جک، ببین. ریگان داره برمی‌گرده.

جک از جا جست و بمحض توقف، در اتومبیل ریگان را باز کرد. در همان حال گفت:

- اونا توی قایق هستن؟

- به نظر می‌رسید یک نفر بیشتر نیست. او لباس غواصی به تن داشت. باورم نمیشه. اون مرد از قایق منو صدا زد و ازم تشکر کرد. مثل بچه‌ها به نظر می‌رسید.

- او بچه‌ای است که بخوبی با کتاب‌های مادر تو آشناست.

جک این را گفت و به پهنه‌ی آب نگاهی انداخت. یک قایق پلیس بندر با چراغ‌های خاموش به سمت رودخانه در حرکت بود. با خود گفت: تا حالا آن مرد حدود دو کیلومتر از اینجا دور شده. حالا تنها امید ما آن ردیاب نصب شده در اسکناسهاست. ای‌کاش به حرف‌های الویرا گوش کرده بودم.

پیتی نقاش هرگز در زندگی چنان هیجانی را تجربه نکرده بود. سرش باد کرده بود و گوشه‌هایش زنگ می‌زد. دستهایش می‌لرزید. چه شادی عظیمی. یک میلیون دلار زیر پای او افتاده بود. یک میلیون دلار برای او و سی‌بی. آرزو می‌کرد تا فردا صبر نمی‌کردند و همان شب به برزیل می‌رفتند. کوپاکابانا! دخترهای قشنگ. جانمی جان!

انگشت‌هایش در دستکش یخ زده بود، اما عیبی نداشت. بعداً با شمردن اسکناسها گرم می‌شد!

جریان آب رودخانه به سمت شمال بود. حرکت خلاف جریان آب از سرعت او نکاسته بود. جایگاه مورد نظر در انتهای خیابان یکصد و یازده درست در مقابل او قرار داشت. سی‌بی در آن نقطه در انتظار او بود. او با پولها سوار اتومبیل می‌شد و با هم به راه می‌افتادند.

قایق را به اسکله کشید و آن را با طناب بست. با پاهایی گشوده از هم ایستاد و خم شد تا کیسه‌ی پولها را بردارد. برای چند لحظه کیسه را در آغوش فشرد. هیچ مادری فرزند محبوب خود را با آن همه عشق و علاقه در آغوش نمی‌گیرد!

وقت رفتن بود. برای آخرین بار نگاهی به قایق انداخت. در غلیان احساسات خود، خم شد تا بوسه‌ای به پاروی قایق بزند. با تماس لبها با سطح پارو، موجی به بدنه‌ی قایق کوبید و پیتی احساس کرد به جلو پرتاب می‌شود. تالاپ!

پیتی با سینه و شکم بر سطح آب فرود آمد و محموله‌ی بارزشش از دست‌های او خارج شد و چند متر جلوتر در آب افتاد. جریان تند آب آن را در خود گرفت و با خود برد.

پیتی نوامیدانه شروع به دست و پا زدن کرد اما خیلی زود متوجه شد که تلاش او بی‌ثمر است. جریان آب او را به درون رودخانه می‌کشید. با زحمت زیاد خود را به قایقی که دیگر تمایلی به بوسیدن آن در خود احساس نمی‌کرد، رساند و برای نجات زندگی خود به آن چنگ انداخت.

- حالا چه کنم؟ چه کار می‌تونم بکنم؟

تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که نفس‌زنان خود را به ساحل برساند، از پل بالا برود و ماجرا را به سی‌بی اطلاع بدهد. او می‌دانست چه کند. با خود گفت: هرچی باشه، اون بسته فقط پول بود. ممکن بود خودمم غرق بشم.

پنج دقیقه بعد، پیتی مثل موش آب کشیده به شیشه‌ی اتومبیل

کرایه‌ای سی‌بی کوئید و شروع کرد:

- من هم خبر خوب دارم هم خبر بد.

الویرا به ریگان اطمینان می‌داد:

- تو هر کاری از دستت برمی‌ومد انجام دادی و گفتمی که مرد داخل

قایق مؤدب به نظر می‌رسید و از تو تشکر کرد. این نشانه‌ی خوبیه.

- امیدوارم، الویرا. من نمی‌تونم باور کنم که این آدمها فکر دزدیدن

پدر رو از یکی کتاب‌های مادر گرفته باشن. من اون کتاب رو سالها پیش خوندم، اما تقریباً همه‌ی داستان یادم رفته.

- وقتی اون کتاب چاپ شد، تو بچه بودی.

ریگان آهی کشید:

- مادر من کتاب‌های زیادی نوشته. خودش هم جزییات کتاب‌هایی

رو که بیست سال پیش نوشته به خاطر نمی‌اره. من دارم فکر می‌کنم ببینم یادم میاد آخرش چطور تموم شد؟

الویرا بخوبی می‌دانست. در آن داستان قربانی برای همیشه ناپدید شد و کسی خبری از او نشنید.

با ورود به بیمارستان از مقابل فروشگاه گذشتند. همان خانم فروشنده پشت پیشخوان ایستاده بود. با دیدن ریگان داد کشید:

- هنوز اینجایی؟

الویرا پرسید:

- این همون فروشنده‌ایه که امروز صبح درباره‌ی اون خرس عروسکی

باهاش صحبت کردی؟

- بله.

در آسانسور، الویرا به خود یادآوری کرد که وقت بیرون رفتن از

بیمارستان سری به فروشگاه بزند. ریگان در اتاق مادرش را باز کرد. نوراً،

خواهر کوردلیا و ویلی از دیدن او شاد و مشعوف شدند.

ریگان با لب‌هایی خشک شده شروع به صحبت کرد:

- خبری از پدر شده؟

نورا جواب داد:

- همین حالا جک تلفن کرد. نمی‌خواست خط تلفن تو رو اشغال

کنه. معتقده شاید بخوان با تو تماس بگیرن.

- در مورد جای پدر و رزیتا؟

- نه. پلیس بندر کیسه‌ی محتوی اسکناس‌ها را یک جایی در

رودخونه‌ی شرقی از آب گرفته.

- آه... خدایا!

رنگ چهره‌ی نورا به خاکستری می‌زد.

- جک می‌گه اینو دو جور میشه تعبیر کرد. یا از دستشون افتاده که

این خوبه، یا اینکه به دلیلی وحشت کرده‌اند و خواسته‌اند از شر

اسکناس‌ها خلاص بشن...

ناگهان با صدای بلندتری گفت:

- ریگان، اگه یک شانس دیگه به ما بدن، این بار فقط و فقط اسکناس

در کیسه می‌ذاریم.

- مادر، اون ردیاب فقط برای این بود که ما رو به محل اختفای پدر و

رزیتا راهنمایی کنه.

همه این را می‌دانستند اما ریگان می‌توانست آثار ترس را در چهره

یک یک حاضران ببیند. علت به آب افتادن پولها هر چه بود، معنایش این

بود که پدر او و رزیتا حالا در چنگ افرادی ناراحت و پیریشان گرفتار

بودند.

سی‌بی در حال راندن در خیابان یکم، فریادکشان گفت:

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟ قایقت رو می‌بوسیدی؟! نمی‌تونستی این کار رو وقتی منتظر ریگان ریلی بودی، بکنی؟ پیتی عطسه‌ای کرد و گفت:
- ممکنه بخاری ماشینو روشن کنی. به نظرم سرماخوردم. سی‌بی با مشتش روی فرمان کوبید:
- تو یک میلیون دلار توی چنگت داشتی و گذاشتی به همین راحتی از دستت بره؟
- چه فایده داره که غصه بخوریم. ممکن بود خودمم غرق بشم! هیچ متوجه هستی؟
- آیا تو هیچ متوجه هستی که ما دو نفر یک دلار هم نداریم. دو تا گروگان روی دستمون مونده و...
- یک راهی برای به دست آوردن اون پول پیدا می‌کنیم.
- جنابعالی چه پیشنهادی داری؟
- سؤال خوبیه!
- شاید بهتره به ریگان ریلی زنگ بزنیم و به‌اش بگم که تو چه احمقی هستی!
- هوم...
- یا اینکه بدون پول باید سوار هواپیما بشیم و بریم به برزیل؟
- هوم...
- شاید هم باید لوک و رزیتا رو آزاد کنیم و با هم بریم در بار الیزه آبجو بخوریم؟
- هوم...
- خوب پس چه پیشنهادی داری؟
- وقتی احساس سرما می‌کنم، نمی‌تونم درست فکر کنم! پیتی به عقب خم شد و کیسه‌ای را که روی صندلی عقب بود،

برداشت:

- حالا که دیگر به این احتیاجی نداریم، من برای گرم کردن خودم ازش استفاده می‌کنم.

و شروع به پاره کردن آن کرد.

سی‌بی نالان گفت:

- من فکر همه چیز رو کرده بودم. می‌دونستم که اونا می‌تونن یک میلیون دلار تهیه کنن. می‌دونستم که احتمالاً به پلیس خبر میدن و می‌دونستم که یک دستگاه ردیاب در کیسه می‌دارن. من کتاب‌های جنایی زیادی خونده‌ام.

پیتی فیلسوفانه گفت:

- بله. مطالعه کار بسیار خوبییه!

- من خیال داشتم اون پولها رو توی این کیسه بریزم، اما حالا دلم می‌خواد با این کیسه تو رو خفه کنم. و خیال داشتم بعداً کیسه‌ی اولی رو جایی در خیابان صد و یازده بندازم.

پیتی ناگهان راست نشست و پرسید:

- صبر کن ببینم. تو خیال می‌کنی اونا پلیس رو خبر کرده‌اند؟

- البته. همیشه این کار رو می‌کنن.

- اما ما از اونا خواسته بودیم این کار رو نکنن؟ تو باید اینو روز اول به ریگان حالی می‌کردی.

سی‌بی چشم غره‌ای به او رفت. اما ناگهان چشم‌هایش تنگ شد. بهترین دفاع همیشه حمله است و فکری در مغزش شکل گرفت.

کمی بعد از ساعت هشت و نیم، جک در بیمارستان به نورا و ریگان و الویرا پیوست. نورا گفت:

- من متوجه شدم که در ربنده شدن شوهرم نقشی بزرگ داشته‌ام!

- ظاهراً که این طور بوده. من خبرهایی برای شما دارم. یک قایق به اسکله‌ی خیابان صد و یازده بسته شده بود. ما اطمینان داریم که اون قایق مال آدم‌ربایان بوده. الآن دارن اونو به آزمایشگاه می‌برن. اونجا تقریباً همون جاییه که پولها به آب افتاده.

خواهر کوردلیا پرسید:

- در همان نقطه بود که ردگیرها در هواپیما متوجه تغییر جهت ناگهانی اون شدند؟

- آیا نشانه‌ای در قایق پیدا شده؟

- نه. و این طور که پیداست موتور آن هم بازسازی شده. به این ترتیب ثبت هم نشده. ما فقط امیدواریم اثر انگشتی در آن پیدا کنیم. برای چند لحظه سکوت برقرار شد. همه می‌دانستند که گام بعدی باید از جانب آدم‌ربایان برداشته شود.

خواهر کوردلیا دست نورا را در دست فشرد و گفت:

- وقتش رسیده که کمی استراحت کنی. ما بعد با تو تماس می‌گیریم.

نورا به او و ویلی نگاه کرد و گفت:

- از اینکه پیش من موندین، متشکرم. باعث دلگرمی من بود.

ویلی لبخندی زد و جواب داد:

- من هنوز داستانهای زیادی دارم که می‌خوام برات تعریف کنم.

الویرا خطاب به ریگان گفت:

- مرتب با من در تماس باش. من می‌خوام برم و کمی با این نوارها کار

کنم.

جک نواری از تمام مکالمات آن روز به او داده و گفته بود:

- الویرا، دفعه‌ی بعد که چیزی بگی، من بدون لحظه‌ای تأمل به

حرف‌های تو گوش خواهم کرد!

با خروج الویرا و ویلی و کوردلیا، دکتر وارد اتاق شد و پرسید:

- پاتون در چه حاله؟

- خیلی خوب نیست.

خستگی و ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. یک قرص خواب‌آور به او داده شد و ریگان مطمئن بود اگر او را به حال خود بگذارند، به خواب خواهد رفت.

- مادر، من میرم پایین یک فنجان قهوه بخورم. زیاد طول نمی‌کشد.

چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

- نه. ولی تو باید چیزی بخوری.

جک همراه ریگان از اتاق خارج شد.

- اشکالی نداره من هم همراه شما برای خوردن قهوه بیام؟

و در کافه تریا به ریگان اصرار کرد که یک ساندویچ هم سفارش دهد.

ریگان گفت:

- ما تعطیلات شما رو خراب کردیم. فردا شب، شب کریسمسه. حتماً

برنامه‌هایی برای خودتون داشتین.

- هر وقت به خونه برم، تمام اعضای خانواده آنجا خواهند بود.

والدین من در بدفورد زندگی می‌کنن و این هفته همه در اونجا جمع

هستن. تعدادشون آن قدر زیاده که کسی متوجه غیبت من نمیشه.

ریگان لبخندی زد:

- برعکس. من تنها بچه‌ی خانواده هستم. غیبت من خیلی زود

معلوم میشه.

جک لبخندی زد:

- اگه ده تا خواهر و برادر هم داشتی، باز هم به چشم میومدی.

بعد درباره‌ی گام بعدی آدم‌ربایان صحبت کردند. ریگان گفت:

- وحشت من از اینکه که مطلقاً هیچ خبری از اونا نشه.

- فراموش نکن که کمتر از سه ساعت پیش با پدرت و رزیتا حرف

زدی.

- اون کلماتی که پدرم گفت توی مغزم زنگ می‌زنه. او به کتاب مورد علاقه‌ی من در زمان بچگی اشاره کرد. آن موقع خیال کردم این حرفش فقط از روی دلتنگی بوده، اما حالا مطمئن نیستم. احساس می‌کنم می‌خواسته با این حرف چیزی به من بگه.

- کتاب مورد علاقه‌ی تو چه کتابی بود؟

- یادم نمیاد...

و با انگشت روی میز ضرب گرفت.

-... شاید به این دلیل پدر راجع به کتاب حرف زد که امروز صبح مادر در برنامه‌ی رادیویی در مورد فرستادن چند کتاب برای بچه‌ها صحبت کرد.

- به احتمال زیاد همین بوده. اما تو هم مثل من می‌دونی کسانی که به گروگان گرفته می‌شن، همیشه سعی می‌کنن پیغام‌هایی بفرستند.

از آن سوی اتاق صدایی به گوش رسید:

- باز هم شما دو نفر ایندجایی!

جک و ریگان سر بلند کردند و فروشنده‌ی فروشگاه بیمارستان را در مقابل خود دیدند.

- شما دو نفر از هم سیر نمی‌شین. ها؟!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- من همیشه قبل از رفتن سری به اینجا می‌زنم. طبق معمول هیچ دکتر جذاب و خوش‌قیافه‌ای این دور و بر نیست! راستی، حتماً مادر شما خیلی در مورد فرستادن کارت تشکر برای دوستانش حساسه. یک نفر در فروشگاه بود و از من درباره‌ی فرستنده‌ی اون خرس عروسکی سؤالاتی می‌کرد.

جک و ریگان به هم نگاه کردند و با هم گفتند:

- الویرا!

ویلی و کوردلیا روی نیمکتی در گوشه‌ی سالن ورودی بیمارستان به انتظار الویرا نشسته بودند. الویرا وقت خروج از فروشگاه اعلام کرد:

- یک چیزهایی دستگیرم شد.

- چه چیزهایی؟

- مردی که اون خرس عروسکی رو برای نورا فرستاده، یک کیسه‌ی خرید با مارک فروشگاه لانگز در دست داشته.

- اینو که قبلاً هم می‌دونستیم.

- بله، اما اون دختره یک چیز دیگه رو هم به خاطر داشت. یک ژاکتی، گرمکنی، بالاخره یک لباس قرمز رنگ توی کیسه بوده.

- خوب، که چی؟

- خیلی خوب. می‌دونم که چیز مهمی نیست، اما خوب بالاخره یک چیز دیگه هست! شاید به حافظه‌ی فروشنده‌ی لانگز کمک کنه. خیال دارم فردا برم سراغش.

کوردلیا خیال داشت به خانه‌ی خودش برود. الویرا و ویلی او را سوار یک تاکسی کردند و بعد به راه افتادند. گرچه دیر وقت و هوا هم خیلی سرد بود، خیابانها هنوز هم شلوغ بود.

وقتی به خانه رسیدند، الویرا لباسهای خود را عوض کرد. یک قوری چای درست کرد و پشت میز اتاق غذاخوری نشست. ضبط صوت را روشن کرد و به همه نوارها گوش کرد. آنها را به ترتیب وقایع پشت سر هم مرتب کرده بود. پیش از همه به نواری گوش کرد که از اولین تماس آدمربایان ضبط کرده بود، و بعد به گفتگو با فرد در خانه رزیتا. نوار را چند بار برگرداند و هر بار در جایی بخصوص متوقف کرد.

شاید این واقعاً معنای خاصی نداشته باشه اما به پرسیدنش میرزه.

این را با صدای بلند گفت و روی دفترچه یادداشت خود چیزی یادداشت کرد. ویلی هم به او پیوست و با هم به صدای آدم‌ریا که در حال صدور دستوره‌های مختلف به ریگان بود، گوش دادند.

الویرا پرسید:

- تو از صدای این مرد چی می‌فهمی؟

- اینکه او صدای خودشو تغییر داده. و به اندازه‌ی کافی باهوش هست که بدونه هر بار باید کمتر از یک دقیقه با تلفن حرف بزنه. ظاهراً نقشه‌ی این کار رو با دقت زیاد طرح کرده.

- آن قدر باهوش بوده که از فکر نورا برای این نقشه استفاده کنه! حالا به این یکی گوش کن.

و نوار گفتگوی ریگان با لوک و رزیتا را در دستگاه گذاشت. از ویلی سؤال کرد:

- چیز خاصی هست که نظرت رو جلب کنه؟

- خیلی واضح نیست.

- درسته. به خوبی بقیه‌ی قسمت‌ها نیست. احتمالاً مربوط به محل استقرار اوناست. در هر نقطه‌ای صداها‌ی مختلفی روی درجه‌ی وضوح مکالمات تأثیر می‌ذاره.

و نوار را به عقب برگرداند و دوباره به راه انداخت.

- نکته‌ی خاصی در حرف‌های لوک به نظرت نرسید؟

- مرد بیچاره داشت گذشته‌های خودشو مرور می‌کرد. منم اگه دزدیده شده بودم، همین کار رو می‌کردم و...

- و چی؟

- او زیادی روی کلمه‌ی دیدن تأکید می‌کنه. مثل اینکه می‌خواد چیزی رو به دخترش حالی کنه.

- من هم دقیقاً همین نظر رو دارم.

ویلی نگاهی به دفتر یادداشت او و چیزهایی که روی آن یادداشت کرده بود، انداخت و پرسید:

- معنی این چیه؟

- چیزیه که می‌خوام فردا درباره‌اش با فرد صحبت کنم. رزیتا به او گفته بوده که لوک در هر موقعیتی خونسردی خودشو حفظ می‌کنه. بعد به ساعت خود نگاه کرد.

-... ساعت یازده شده و هنوز خبری از ریگان نیست. یعنی دزدها با او تماس نگرفته‌اند.

- شاید دارن فکر می‌کنن ببینن چه کار کنن.

- بهتره زودتر فکرهاشونو بکنن. چیزی که منو نگران می‌کنه، اینه که هر چی غیبت لوک ریلی طولانی‌تر بشه، احتمال اینکه موضوع آفتابی بشه، بیشتر می‌شه. اگه این خبر به گوش روزنامه‌ها برسه، خدا می‌دونه چی پیش میاد.

سی‌بی قصد نداشت چیزی را از لوک و رزیتا پنهان کند. وقتی او و پیتی به خانه‌ی قایقی برگشتند، تمام ماجرا را برای آنان تعریف کرد. لوک ناباورانه سؤال کرد:

- شما واقعاً از یکی از کتاب‌های همسر من برای این کار استفاده کردین؟

پیتی از اتاق خواب و در حال عوض کردن لباس، جواب داد:

- آره. خوب هم از آب در اومد. کتاب دیگه‌ای در مورد آدم‌ربایی نداره که ازش استفاده کنیم؟

سرش را از میان در بیرون کرد و گفت:

- ما نمی‌تونیم پرواز فردا شب رو از دست بدیم. دیگه جا پیدا نمی‌کنیم!

سی‌بی پاسخ داد:

- من همه‌ی کتاب‌های اونو خونده‌ام. دیگه مطلبی راجع به آدم‌ربایی نداره.

لوک با خود گفت: چرا وجود داره.

آن کتاب را نورا در دوران بارداری‌اش نوشته بود و چون خودش قادر به حرکت نبود، از لوک خواسته بود مسیری را که در نظر داشت در کتاب توصیف کند، با اتومبیل طی کند.

از سی‌بی پرسید:

- حالا خیال داری چه کار کنی؟

- خیال دارم به دختری زنگ بزنم و بگویم به فکر تهیه‌ی یک میلیون دلار دیگه باشه. البته مگر اینکه پلیس تا حالا تونسته باشه اون پولها رو از آب بگیره!

در کلامش نشانی از ناامیدی احساس می‌شد. آنان می‌بایست شب بعد کشور را ترک می‌کردند و بدون پول نمی‌توانستند جایی بروند. لوک گفت:

- اگه با دخترم حرف بزنم، به‌اش میگم پول رو براتون تهیه کنه.

- البته که این حرفو می‌زنی، اما اول باید فکر یک جای دیگه رو برای تحویل پولها بکنم.

لوک فکر کرد: حالا نورا می‌دونه که دزدها از یکی از کتاب‌های او استفاده کرده‌اند. آیا به یاد داستان کوتاه دیگه‌ای که نوشته بود، خواهد افتاد.

تیری بود در تاریکی. احتمالاً یک جور دیوانگی بود. ولی چیز دیگری به فکر لوک نمی‌رسید. حداقل این احساس را به او می‌داد که دارد کاری می‌کند.

خطاب به سی‌بی گفت:

- می‌دونی سی‌بی. چند هفته پیش ناچار شدم مادر بزرگ یکی از مشتریانامو از خونه‌ای واقع در خیابان کوئینز بردارم. از تونل که خارج شدم و به طرف کوئینز رفتم، گم شدم. بعد از گذشتن از چند ساختمان، خودمو در ناحیه‌ای درست زیر بزرگراه لانگ آیلند^(۱) دیدم. اگه من می‌خواستم نقشه‌ی یک آدم‌ربایی را طرح کنم، برای تحویل پول از اون منطقه استفاده می‌کردم. اگه دلت می‌خواد می‌تونی خودت بری و اون ناحیه رو از نزدیک ببینی.

چشم‌های سی‌بی تنگ شد و با سوءظن گفت:

- تو چرا داری در این کار به ما کمک می‌کنی؟

- چون دلم می‌خواد از اینجا بیرون برم. هر چه زودتر شما به این پول برسین، زودتر ما رو آزاد می‌کنین.

پیتی با لباس‌های خشک از اتاق خواب بیرون می‌آمد و گفت:

- احساس می‌کنم حالم بهتر شده. هیچ چیز مثل لباس‌های گرم و خشک نیست.

از یخچال کوچک کنار کابین یک نوشیدنی برداشت و گفت:

- حرف‌های شما رو شنیدم. من اونجا رو خیلی خوب بلدم. من هم یک بار اونجا گم شدم.

و خطاب به سی‌بی گفت:

- سی‌بی، اونجا عالیه. تازه نزدیک فرودگاه هم هست. اگر دو ساعت قبل از پرواز در فرودگاه نباشیم، ممکنه جای ما رو به دو نفر دیگه بدن! یک بار این اتفاق برای پسرخاله‌ی من افتاد. اون موقع...

- پیتی!

رزیتا از سر تمسخر گفت:

- کاری به کارش نداشته باش. من دوست دارم بقیه‌ی قصه رو از زبون پیتی بشنوم!

لوک با نگاه کردن به چهره‌ی سی‌بی می‌توانست بگوید که در حال سبک و سنگین کردن پیشنهاد اوست. سی‌بی دست در جیب کرد و تکه‌ای کاغذ بیرون آورد. قدم بقدم مسیری که ریگان پیموده بود، روی آن یادداشت شده بود. روی سفید کاغذ را برگرداند و گفت:

- خیلی خوب، آقای ریلی، تعریف کن ببینم. من و پیتی امشب دوری در آن جا خواهیم زد. مثل اینکه تو هم به اندازه‌ی زنت باهوشی! پیتی به اعتراض گفت:

- باز توی این سرما بیرون بریم؟

سی‌بی به او اعتنا نکرد. لوک شروع به تشریح مسیر برای سی‌بی کرد. بعد گفت:

- بهتره قبل از اینکه راه بیفتی به دختر من زنگ بزنی و ازش بخوای که در فکر تهیه‌ی پول باشه. این طوری خیال اونم آسوده میشه. حتماً تا به حال خیلی نگران شده. - بذار نگران بمونه!

تقریباً نیمه شب بود که سی‌بی و پیتی به قایق برگشتند. رزیتا چرت می‌زد اما لوک کاملاً بیدار و هوشیار بود. در ذهن خود کلماتی را که می‌بایست به ریگان می‌گفت، با دقت زیاد انتخاب می‌کرد.

وقتی سی‌بی چراغ را روشن کرد، رزیتا هم چشم باز کرد و نشست. لوک پرسید:

- خوب؟

- بد نیست. ممکنه عملی باشه.

- محله‌ی امنی نیست. به سی‌بی گفتم که درهای ماشینو قفل کنه! سی‌بی بدون اعتنا به پیتی خطاب به لوک گفت:

- گمان می‌کنم حتماً دیگه دخترت خیلی نگران شده. خیال نمی‌کنی حالا برای زنگ زدن خیلی دیر شده باشه؟
لوک جواب داد:
- گمان نمی‌کنم.

نورا به خواب رفته بود، ریگان در کنار او نشسته بود که تلفن زنگ زد. قلب ریگان به تپش افتاد و در دل دعا کرد: خدایا، کاری کن خودشون باشن. و گوشی را برداشت.

- الو؟

- پولها رو پیدا کردین؟

عضلات ریگان منقبض شد.

- منظورت چیه؟

سی‌بی با عصبانیت گفت:

- منظورم اینه که ما فهمیدیم توی پولها یک دستگاه ردیاب گذاشته شده بود. دیگه تکرار نشه. یک میلیون دلار دیگه آماده کن. فردا ساعت چهار بعدازظهر به‌ات زنگ می‌زنم. بیا با پدرت حرف بزن.
- ریگان، من دیگه در اینجا فقط رنگ قرمز می‌بینم. هر کاری او می‌گه بکن و ما رو از اینجا آزاد کن.

تلفن قطع شد.

شنبه ۲۴ دسامبر

کمی از نیمه شب گذشته، ریگان با فرد تماس گرفت و در مورد تماس مجدد آدم‌ربایان و اخطار آنان در مورد عدم استفاده از ردیاب با او صحبت کرد. پس از تلفن ریگان، خواب از چشمهای فرد پریده بود و مرتب در جای خود می‌جنبید و از این پهلوی به آن پهلوی می‌شد. ساعت سه بامداد، پتو و بالش خود را برداشت و روی تخت رزیتا دراز کشید. طولی نکشید که دو پسر خردسال رزیتا در کنار او خزیدند و به خواب فرو رفتند. بابی به آرامی از او پرسیده بود:

- مامی مریض شده، نه؟

و کریس اضافه کرده بود:

- شاید اونم مثل مادر بزرگ مریض شده و ما رو ترک کرده و رفته به

پورتوریکو^(۱)؟

فرد به آنان اطمینان داده بود:

- تنها چیزی که مامی می‌خواه، اینه که برگرده خونه و پیش شما

باشه. اما مسأله اینه که خانم ریلی حالا به او احتیاج داره.

و بابی پرسیده بود:

- او که فردا پیش خانم ریلی نمی‌مونه، می‌مونه؟

فردا. روز کریسمس. اگر رزیتا به خانه نمی‌آمد، او چه می‌توانست به بچه‌ها بگوید؟ و به مادر رزیتا که برای تبریک کریسمس زنگ می‌زد، می‌بایست چه باید می‌گفت؟

صبح برای وقت گذرانی بچه‌ها را برای صبحانه بیرون برد. اما آنان حاضر نشدند دوباره به مرکز بازی بروند. کریس گفت:

- بهتره خونه باشیم. شاید مامی بیاد خونه.

صبح روز کریسمس، آقای ارنست بامبل از خواب بیدار شد. سر حال نبود. هنوز هم موفق نشده بود آقای ریلی را ببیند. گرچه روز پیش دو بار دیگر به دفتر کار او سرزده بود!

همسرش دالی او را می‌شناخت و می‌دانست که طبیعتی گرم و با احساس دارد. وقتی ارنست تصمیم به انجام دادن کاری می‌گرفت، با تمام وجود دنبالش می‌کرد و وقتی چیزی را می‌خواست، از آن دست نمی‌کشید. به همین دلیل سالها بود که به ریاست انجمن انتخاب می‌شد.

دالی با صدایی ملایم گفت:

- بامبی، ما تا امروز عصر از اینجا نمی‌ریم. چرا به خونه‌ی آقای ریلی نریم و اونجا پیداش نکنیم.

- نمی‌خوام مزاحمش بشم.

- اوه، اینکه مزاحمتی نیست.

نورا در وسط گفتگوی ریگان و ربایندگان شوهرش بیدار شد. پس از اتمام گفتگو، ریگان کلمه به کلمه‌ی صحبت‌هایی را که رد و بدل شده

بود، برای مادرش بازگو کرد. تقریباً بلافاصله تلفن کنار تخت به صدا درآمد. جک بود. گفت:

- اونا به هیچ طریقی نمی‌تونستن بفهمن که در پولها ردیاب گذاشته شده. دارن بلوف می‌زنن. تعجب نمی‌کنم اگه بشنوم پولها تصادفاً از دست اونی که در قایق بوده در آب افتاده.
ریگان جواب داد:

- منم تعجب نمی‌کنم، اما مادر اصرار داره که این بار نباید دستگاہی در پولها نصب بشه.

- می‌فهمم. به‌اش بگو اینکه دوباره با پدرت حرف زدی، خودش نشانه‌ی خویبه. وقت صحبت به تو گفت که جلوی چشم‌های او را رنگ قرمز گرفته. هر وقت عصبانی می‌شد، این اصطلاح رو به کار می‌برد.
- من هرگز قبلاً نشنیده بودم چنین اصطلاحی رو به کار ببره. مادر هم همین طور.

- بنابراین با این حرف می‌خواسته چیزی به تو بفهمونه. سعی کن بفهمی منظورش چی بوده.

پس از آن ریگان به الویرا و فرد زنگ زد.
او و نورا تلاش می‌کردند تعبیر درستی از گفته‌های لوک پیدا کنند.
نورا گفت:

- ریگان، اون وقت‌ها وقتی پدرت از سرکار برمی‌گشت، تو با کتابی در دستت به طرف او می‌دویدی. اما یادم نمیاد چه کتابی بود. یکی از اون داستانهای جن و پری نبود، مثل سفیدبرفی یا زیبای خفته؟
- نه. من اون قصه‌ها رو دوست نداشتم.

نزدیک صبح هر دو برای استراحتی کوتاه دراز کشیدند. هیچ یک از آنان میلی به صبحانه نداشت. ساعت هشت صبح، نورا را برای عکسبرداری از اتاق بیرون بردند. وقتی برگشت، ریگان به کافه‌تريا رفت و

با دو فنجان قهوه‌ی داغ برگشت.

- ریگان، وقتی منتظر بودم تا از پایم عکس بگیرن، چیزی به ذهنم رسید که گمان می‌کنم مهمه. این خیلی ناراحت کننده است که یکی از اولین کتابهای من برای این آدم‌ربایی مورد استفاده قرار گرفته. روی آن کارت هم نوشته شده بود طرفدار شماره یک تو، که نشون می‌ده او هر کسی هست، با کتابهای من کاملاً آشناست.

- بله، همین طوره. اما منظورت چیه؟

- همون طور که اونجا خوابیده بودم، یادم اومد که یک کتاب دیگه هم درباره‌ی آدم‌ربایی نوشته‌ام. البته خیلی سال پیش از این.

- واقعاً؟ من هرگز اونو نخونده‌ام.

- من اونو موقعی که تو رو حامله بودم، نوشتم. یک داستان کوتاه بود اما به هر حال جزئیات یک آدم‌ربایی را شرح می‌داد... دکترم به من گفته بود که نباید تختخواب رو ترک کنم و بعد پدرت پیشنهاد کرد که به جای من مسیر مورد نظرم رو در شهر طی کند. من برای چاپ اون کتاب صد دلار گرفتم. پدرت بشوخی می‌گفت که باید پول رو به او بدم.

ریگان لبخندی زد. بارقه‌ای از امید در دلش تابید.

- مادر، فرض کنیم حق با تو باشه و باز هم این آدم‌ریا بخواد از نوشته‌های شما استفاده کنه. اگه ما بدونیم او می‌خواد چه کار کنه، پلیس می‌تونه از پیش در مسیر مستقر بشه. در کتاب شما قرار بود پولها کجا تحویل داده بشه؟

- خدایا، به تو که گفتم این موضوع مال خیلی سال پیشه. تنها چیزی که یادم میاد اینه که جایی نزدیک تونل وسط شهر بود.

- حتماً یک نسخه از اون کتاب را داری.

- حتماً یک نسخه از اون یک جایی در اتاق زیر شیروانی هست.

- مجله‌ای که داستان در آن چاپ شد، چطور؟

- من مدتها پیش اون مجله‌های کهنه رو دور انداختم.
- ضربه‌ای به در خورد و دکتر با لبخندی بر لب و عکس‌هایی از پای شکسته‌ی نورا در دست وارد اتاق شد..
- صبح‌بخیر خانوما. بیمار مورد علاقه‌ی من چگونه؟
- خوبم.
- آن قدر خوب که به خونه بری؟
- نورا با تعجب به او نگاه کرد.
- شما اصرار داشتین که چند روز اینجا بمونم.
- ورم پایت از بین رفته و گمان می‌کنم خیلی مایلی اینجا رو ترک کنی. فقط باید در همه حال پایت را بالا نگه داری.
- و به ریگان گفت:
- شاید سال دیگه بتونی برای کریسمس همراه پدر و مادرت به هاوایی بری.
- امیدوارم.
- وقتی دکتر اتاق را ترک کرد، نورا و ریگان نگاهی رد و بدل کردند.
- ریگان زودتر یک تاکسی بگیر. توی اتاق زیرشیروانی خرت و پرت زیادی روی هم ریخته.

پنج دقیقه به ساعت نه، الویرا در صف کسانی که خیال داشتند برای خرید وارد فروشگاه لانگز شوند، ایستاده بود. او قبلاً به فرد زنگ زده و از او درباره‌ی هفته‌ی رزیتا در این مورد که لوک هرگز خونسردی خود را از دست نمی‌دهد، سؤال کرده بود.

ساعت نه و یک دقیقه، او با پله‌برقی به طبقه‌ی ریززمین می‌رفت. پس از مدتی معطلی، بالاخره توانست با دختر جوانی که پشت پیشخوان بود، حرف بزند.

- شما دارلن کرینسکی هستین؟

- بله.

الویرا می‌دانست که خریداران دیگر وقت زیادی به او نخواهند داد. می‌بایست عجله می‌کرد. بسرعت قابی را که روز گذشته خریده بود، به او نشان داد و گفت:

- دوست من در بیمارستان بستریه...

و با خود گفت: شاید با این حرف دلش بسوزه!

-... یک نفر یکی از این قابها رو برای او فرستاده اما اسمشو روی اون ننوشته. مردی با قامتی متوسط و موهای کم‌پشت قهوه‌ای، حدوداً پنجاه ساله.

دخترک سری تکان داد:

- دلم می‌خواست می‌تونستم کمکتون کنم. ببینین اینجا چقدر شلوغه.

- آن مرد لباس قرمز رنگ و یک کیف پول کهنه داشته و پول خرده‌هاشو بدقت می‌شمرد...

- متأسفم خانم. اما... امیدوارم دوستتون هر چه زودتر خوب بشه. الویرا فکر کرد: بی‌فایده است. و می‌خواست از پیشخوان دور شود که ناگهان دستی به شانه‌اش خورد.

- صبر کنین... گفتین او یک کیف کهنه با لباسی قرمز رنگ داشته؟ گمان می‌کنم بدونم اون کیه. یکی از کسانی که اینجا نقش پاننول رو برای بچه‌ها بازی می‌کنه.

- می‌تونی اسم اونو به من بگی؟

- نه، اما ممکنه همین حالا طبقه‌ی بالا باشه. قسمت اسباب‌بازیها در طبقه‌ی سوم قرار داره.

مدیر قسمت اسباب‌بازی در جواب الویرا گفت:

- به نظرم دارین دنبال آلوین لاک می گردین. او عصر سه شنبه اینجا کار می کرد. لباسهای کارشو هم با خودش به خونه برد تا اتو کنه.

- امروز هم به اینجا میاد؟

- دیگه اینجا کار نمی کنه.

- کار نمی کنه!؟

- نه. دیروز لباسها رو پس آورد. وقتی استخدامش می کردیم به ما گفت که روز کریسمس کار نمی کنه.

- دیشب اینجا بود؟

- نه. ساعت چهار بعد از ظهر رفت.

- نشونی یا شماره تلفنی ازش دارین؟

سرپرست قسمت نگاهی به او انداخت و گفت:

- خانم. ما اطلاعات خصوصی مربوط به کارکنان خودمونو در اختیار همه قرار نمی دیم.

الویرا فکر کرد: جک می تونه این اطلاعات رو بگیره.

و از آن مرد تشکر کرد.

آلوین لاک و مادرش بلیتهایشان را مقابل در تالار موسیقی تحویل دادند. این برنامه ی هر سال آنان بود. اول به موسیقی گوش می کردند و بعد با هم ناهار می خوردند. پس از ناهار، اگر شرایط جوی اجازه می داد، در خیابان پنجم گردش می کردند.

آن روز هم پس از لذت بردن از موسیقی و صرف ناهار، به گردش رفتند و از یکی از افراد گارد امنیتی خواستند عکسی به یادگار از آنان بگیرد.

در آن مدت هیچ نمی دانستند که نیمی از افراد پلیس در جستجوی آنان هستند!

نورا و ریگان حدود ساعت یازده و نیم صبح به سمت خانه در حرکت بودند. الویرا و ویلی هم در اتومبیل دیگری پشت سر آنان حرکت می‌کردند. الویرا به ریگان زنگ زده و آنچه را در مورد آلوین لاک فهمیده بود به او گفته بود و بعد از اطلاع از کتاب دیگر نورا، داوطلب شده بود که در جستجوی آن همکاری کند.

نورا در حالی که به ریگان و ویلی تکیه داده بود و به سمت خانه می‌رفت، گفت:

- روز چهارشنبه که از اینجا می‌روم، هیچ تصور نمی‌کردم به این صورت و بدون لوک به خونه برگردم.

خانه بی‌روح و تاریک بود. ریگان بسرعت دور خانه چرخید و چراغ‌ها را روشن کرد.

- مادر، گمان می‌کنی کجا بشینی راحت‌تری؟

نورا به طرف اتاق نشیمن به راه افتاد.

الویرا اطراف را از نظر گذراند و با لحنی ستایش‌آمیز گفت:

- قشنگه!

چند دقیقه بعد، ویلی و ریگان چندین جعبه را از اتاق زیر شیروانی پایین آوردند و همگی به جستجوی محتویات آنها پرداختند. نورا به یاد آورده بود که عنوان آن داستان "ضرب‌الاجل ورود به بهشت" است.

- من خیال می‌کردم تمام جزییات مطالبی رو که در عمرم نوشته‌ام به یاد می‌ارم. اما این طور نیست.

در همان حال الویرا آنچه را راجع به آلوین لاک فهمیده بود، برای آنان بازگو کرد. نورا گفت:

- من نمی‌تونم باور کنم کسی که برای بچه‌ها کار می‌کنه، بتونه در چنین ماجرای وارد بشه...

نیم ساعت بعد ویلی و ریگان دوباره به اتاق زیر شیروانی رفتند تا

بسته‌های بعدی را پایین بیاورند. ساعت سه بعدازظهر نورا اعلام کرد:
- باید بگم اگه نسخه‌ای از آن کتاب وجود داشته باشه، مسلماً در
خونه نیست!

بعد نگاهی به ریگان کرد و گفت:
- چرا به خونه‌ی رزیتا زنگ نمی‌زنی ببینی بچه‌ها در چه حالی
هستند؟ من نگران اونا هستم.
از لحن صدای فرد معلوم بود که وضع در خانه‌ی رزیتا چندان
رضایت‌بخش نیست.

- بچه‌ها نگرانند که مبادا مادرشون مریض شده باشه. من سعی
می‌کنم سرشونو گرم کنم. من حتی کتاب‌هایی را که مادرت برای رزیتا
فرستاده بود، براشون خوندم. خیلی خوششون اومد.
نورا گفت:

- خوشحالم که بچه‌ها از کتابها خوششون اومده. چند تا نوار
ویدیویی هم برای بچه‌ها گرفته‌ام. راستی ریگان چرا این نوارها را
نمی‌بری به خانه‌ی رزیتا که به بچه‌ها بدی؟ این طوری وقتی با رزیتا
حرف می‌زنی، می‌توانی به او بگی که با بچه‌ها بوده‌ای.
ریگان به ساعت خود نگاه کرد. رسیدن به خانه‌ی رزیتا بیش از پانزده
دقیقه طول نمی‌کشید. بنابراین بیشتر از یک ساعت وقت داشت که برود
و برگردد.

آلویس لاک و مادرش روزی بهتر از آن نمی‌توانستند داشته باشند.
البته تا وقتی به خانه برگشتند و دو کارآگاه پلیس را در انتظار خود
دیدند.

- می‌تونیم بریم توی خونه و با هم حرف بزنیم؟
آلویس گفت:

- البته. بفرمایین.

آلویں با اطمینان کسی که هیچ خلائی در زندگی مرتکب نشده است، از اینکه با دو کارآگاه واقعی روبرو می‌شد، خوشحال بود. مادرش در این خوشحالی سهیم نبود و وقتی افراد پلیس خواستند خانه را تفتیش کنند، نگاهی پرسشگرانه به آلویں انداخت.

کارآگاهی که به اتاق خواب آلویں رفته بود، با دیدن کتابهای پلیسی و جنایی که از زمین تا سقف چیده شده بود، سوتی کشید. اتاق پر از کتاب بود که بعضی از آنها بسیار کهنه بودند. تعدادی از کتابهای نورا ریلی که چند تایی هم باز بود، در کنار کامپیوتر روی میز ریخته بود. زیر بسیاری از خطوی علامت‌گذاری شده بود!

افراد پلیس با جک تماس گرفتند و جک به سمت خانه‌ی آلویں به راه افتاد.

وقتی ریگان اتومبیل خود را مقابل خانه‌ی رزیتا پارک کرد، کولاک برفی که وقوع آن به تأخیر افتاده بود، آغاز شد. فرد در انتظار او بود.

- من به بابی و کریس گفتم که شما چند نوار جدید براشون میارین.

پسرها روی میز نشسته بودند. کریس با دیدن ریگان پرسید:

- حال مادرت کی بهتر میشه تا مامی بتونه بیاد خونه؟

پسرک بیچاره خیلی سعی کرده بود سؤال خود را مؤدبانه مطرح کند. ریگان پاسخ داد:

- خیلی زود...

و بسته‌ی حاوی نوارها را به طرف آنان گرفت.

- این برای هر دوی شماست.

و ناگهان به کتابهایی که روی میز عسلی قرار داشت، خیره ماند. نام یکی از کتابها "فانوس دریایی قرمز کوچک و پل بزرگ خاکستری" بود و

ناگهان به خاطر آورد که دخترکوچولویی به پدرش می گفت:

پدر، لطفاً یک بار دیگه این کتابو برام بخون.

کتاب را باز کرد. عکسی از پل بزرگ جورج واشنگتن در صفحه ی اول کتاب به چشم می خورد.

کتاب مورد علاقه ی تو... من در مقابل چشمانم رنگ قرمز می بینم. این چیزی بود که پدر سعی داشت به او بگوید. ریگان به هیجان آمده بود. از جایی که پدر بود می توانست آن چراغ دریایی سرخ رنگ را ببیند. فرد پرسید:

- ریگان، چه شده؟

ریگان سری تکان داد:

- امیدوارم بچه ها از فیلم ها لذت ببرن. بعداً می بینمتون بچه ها.

و به سمت فرد برگشت. فرد گفت:

- من با تو تا دم در میام.

فشاری عصبی که سی بی در خود احساس می کرد، به اوج خود رسیده بود. لوک و رزیتا به چهره ی گرفته او نگاه می کردند. او می دانست که اگر این بار پول به دستش نرسد، فرصت دیگری برایش باقی نمی ماند. در بیرون باد زوزه می کشید و قایق را به دیواره ی اسکله می کوبید. پیتی گفت:

- هی، سی بی! من باید سری به خونه بزنم. پاسپورتمو در آپارتمانم

جا گذاشته ام!

لوک با خود گفت: نه این طور نیست. من دیدم که چند دقیقه پیش

داشتی اونو نگاه می کردی.

و از خود پرسید منظور پیتی از این حرف چیست.

سی بی به او خیره شد:

- تو چه کار کردی؟

- من می‌خواستم مطمئن باشم که جاش امنه. اینجا که جای این چیزها نیست. تازه فرقتش چیه؟ تو که برای خواب به خونه میری. سر راحت منو هم سوار کن.

سی‌بی به ساعتش نگاه کرد.

- خیلی خوب. درست سر ساعت ده دقیقه به چهار دم در آماده باش.
- باشه.

و نگاهی به لوک و رزیتا کرد و گفت:

- شاید دیگه همدیگه رو ندیدیم. دلم می‌خواد برای شما آرزوی موفقیت کنم!

و شادمانانه سلامی داد و از قایق خارج شد.

زیر پای لوک خیس بود. قایق از فشار یخ ترک خورده بود.

اولین احساس جک ریلی از دیدن آلوین این بود که او نمی‌تواند به کسی صدمه‌ای برساند. او فقط عاشق رمز و راز بود. مطمئناً آدم‌ربا نبود! او کتابهای نورا ریلی را مثل کتب بسیاری از نویسندگان جمع‌آوری می‌کرد. آلوین آماده بود به هر سؤالی پاسخی سرراست و صادقانه بدهد. او گفت که عکس لوک را در یک میهمانی عمومی گرفته و قاب عکس را خریده است. پرسید:

- خانم ریلی از اون هدیه خوشش نیومده؟

مادرش دخالت کرد و گفت:

- من می‌دونم علت اومدن این آقایان و طرح این سؤالات چیه. تو اون کارت رو امضا نکردی. پلیس از این جور چیزها خوشش نمیاد. اونا خیال کردن تو خیالاتی در سر داری.

جک درصدد آرام کردن او برآمد و گفت:

- خانم ریلی از دریافت چنین هدیه‌ای خیلی تعجب کرده. شما اون خرس عروسکی رو از فروشگاه بیمارستان خریدین؟
مادر آلوین بلافاصله پرسید:
- کدوم خرس عروسکی؟ آلوین، تو در این مورد چیزی به من نگفتی.
جک یکی از کتابها را برداشت و گفت:
- می‌بینم که در ارتباط با کتابهای خانم ریلی، یادداشت‌های زیادی برداشته‌اید.

آلوین هیجان‌زده جواب داد:

- آه، بله. من صدها کتاب پلیسی خونده‌ام. دلم می‌خواد بدونم اونا این داستانها رو چطور می‌نویسن. جنبه‌ی آموزشی داره! من یادداشت‌های خودمو تحت عناوینی مثل قتل، دزدی، اختلاس و این جور چیزها طبقه‌بندی می‌کنم. اخبار مربوط به حوادث واقعی رو هم جمع‌آوری می‌کنم.
- این یادداشت‌ها رو هم برای همین از روی کتابهای نورا ریلی تهیه کرده‌اید.

- البته.

- آیا تصادفاً کتاب "ضرب‌الاجل برای ورود به بهشت" رو هم دارین؟
- این یکی از اولین نوشته‌های اوست. من اونو زیر عنوان آدم‌ربایی طبقه‌بندی کرده‌ام.

بعد به طرف کمد کنار تخت رفت و یکی از کشوها را باز کرد.

- بفرمایین.

و مجله‌ای کهنه مربوط به سی و یک سال پیش را به دست جک داد.

ریگان با آخرین سرعتی که امکان داشت، در خیابانهای پوشیده از

برف پیش می‌رفت و با خود تکرار می‌کرد: پدر و رزیتا می‌تونن چراغ دریایی رو ببینن.

آنان جایی در حوالی اطراف پل جورج واشنگتن بودند. جک گفته بود که در زمینه‌ی نوار صدای آب به گوش می‌رسید. شماره‌ی جک را گرفت.

- من همین حالا با مادرت صحبت کردم و به او گفتم که آلوین لاک از مظنون به کمکی بزرگ تبدیل شده! او یک نسخه از داستان مورد نظر را داشت.

- راستی؟

- او گردآورنده‌ی داستانهای پلیسیه. حالا اگه شانس بیاریم و دزدها براساس اون نوشته اقدام کنن، می‌تونیم امیدوار باشیم که گیرشون بندازیم.

- من هم چیزی دارم که به‌ات بگم.

و آنچه را در خانه‌ی رزیتا فهمیده بود، برای جک گفت.

- ریگان، معنی این حرف اینه که اونا رو در نیوجرسی زندانی کرده‌اند.

- چطور؟

- فکر کن. پدرت کمی بعد از ساعت ده بیمارستانو ترک کرد. ماشینش هم به نیوجرسی رفته و از روی پل جورج واشنگتن گذشته و ساعت یازده به نیویورک برگشته. حتماً جایی درست بعد از پل هستن که می‌تونن چراغ‌دریایی رو ببینن. ریگان گفت:

- نمی‌دونم چرا، اما این فکر باعث میشه احساس خوبی به من دست بده.

در بار الیزه میهمانی هر ساله‌ی شب کریسمس برقرار بود. تمام مشتریان جمع بودند. پیتی با خود گفت: من به یک نوشیدنی احتیاج دارم. برای امشب لازمه. اگه سی بی بدون که من به اینجا اومده‌ام، کله‌مو می‌کنه. اما من نمی‌تونم امریکا رو بدون دیدن اینها ترک کنم.

متصدی قدیمی بار با دیدن او گفت:

- پیتی، سر حال به نظر نمی‌رسی.

- آه، چرا، حالم خوبه.

- شنیده‌ام خیال داری برای تعطیلات به مسافرت بری. کجا میری؟

- میرم ماهیگیری!

- کجا؟

- یک جایی در جنوب.

متصدی بار سراغ مشتری دیگری رفت و پیتی به ساعت خود نگاهی انداخت. وقتش رسیده بود که راه بیفتد. از صندلی پایین آمد و به راه افتاد.

- پیتی، حالت خوبه؟

- خیلی خوبم. به خوبی یک میلیون دلار.

- خوبه! تعطیلات خوش بگذره. یک کارت هم برای ما بفرست.

پیتی پرسید:

- راستی، از اون کارت پستال‌های الیزه داری؟

متصدی بار از زیر پیشخوان کارتی بیرون کشید و گفت:

- همین یکی باقی مونده. بیا. مهمون من باش.

پیتی دستی تکان داد و بار الیزه را برای آخرین بار ترک کرد.

ریگان همه چیز را برای آستین گردی گفته بود. در طول دو روز

گذشته، آستین بناچار به تمام تلفن‌های لوک جواب داده بود.

وقتی نورا ساعت سه و پانزده دقیقه با آستین تماس گرفت، او پرسید آیا می‌تواند به دیدن او برود؟ و نورا جواب داد:

- خوشحال می‌شم، آستین. تو از میان دوستان ما تنها کسی هستی که می‌دونی چه اتفاقی افتاده.

آستین تازه از راه رسیده بود که ریگان هم از خانه‌ی رزیتا بازگشت و آنچه را درباره‌ی کتاب مورد علاقه‌ی خود در دوران کودکی فهمیده بود، برای آنان بازگو کرد.

نورا گفت:

- آه، بله، خودش. وقتی تو کوچک بودی، این کتابو خیلی دوست داشتی.

الویرا گفت:

- حتماً آن چراغ دریایی در حوزه‌ی دید اوناست. لوک وقتی می‌گفت من در مقابل چشمم نور قرمز می‌بینم، دقیقاً به همین نکته اشاره داشت.

- جک معتقده اونا در نیوجرسی هستند. یک جایی در کنار پل بزرگ. نورا گفت:

- اگه فقط می‌تونستم حدس بزنم این کار، کار کیه... اما هیچ اطلاعی در دست نداریم. اونا در کمتر از یک ساعت دیگه تماس می‌گیرن. می‌تونیم اعتماد کنیم که وقتی پولها رو بگیرن، محل اونا رو به ما می‌گن.

و از پنجره به بیرون نگاه کرد:

- دیروز تصادفاً پولها رو از دست دادن. حالا ببینیم امروز با این هوا چه اتفاقهایی خواهد افتاد.

با بلند شدن صدای زنگ در، همه از جا پریدند.

- نورا، ما نمی‌تونیم مهمون قبول کنیم، هر کی هست بگو من

خوابم...

- می‌دونم، مادر.

و به طرف در رفت. در مقابل در، رئیس انجمن گیاهان سبز، همان که روز پیش از پنجره‌ی دفتر لوک با او حرف زده بود، ایستاده بود.

- سلام، ریگان. منو به خاطر میاری؟ ارنست بامبل هستم.

یک بسته زیر بغل داشت.

- پدرتون هست؟

- متأسفم. او خونه نیست. در نیویورک گرفتار کاری شده.

- آه، چه بد! من و همسرم داریم به بوستون می‌ریم. گرچه در این هوا

هیچ کس نباید رانندگی کنه. من هدیه‌ای دارم که خیلی مایل بودم اونو

شخصاً به دست لوک بدم. متأسفانه نشد. اما دلم می‌خواد برای

کریسمس به دست او برسه.

ریگان گفت:

- می‌تونین اونو به من بدین.

عجله داشت که زودتر او را از جلوی در رد کند.

- یک لطفی به من می‌کنین؟

- چه لطفی؟

- همیشه خواهش کنم شما این هدیه رو باز کنی و اجازه بدی عکس

شما رو با اون بگیرم.

ریگان دلش می‌خواست او را خفه کند! به هر حال او را به داخل خانه

دعوت کرد و بسرعت هدیه را باز کرد. در حال خواندن متن عضویت

افتخاری که نصیب پدرش شده بود، پرسید:

- این کارها برای چیه؟

- پدر شما خیلی به انجمن ما کمک کرده. او بود که کاتبرت گودلورو

به انجمن ما معرفی کرد. اون مرد بیچاره هفته‌ی پیش مرد و تمام

ثروتش رو، یک میلیون دلار، به ما بخشید. ما هرگز نمی‌تونیم آن طور که لازمه از پدرتون تشکر کنیم.

- یک میلیون دلار؟

- بله. تمام املاک و مستقالات او. چه مرد سخاوتمندی! و همه‌اش برای خاطر پدر شما. ما می‌خواستیم یکی از این لوحه‌ها هم به خواهرزاده‌ی آقای گودلو بدیم، اما اونم در خانه نیست! حالا اجازه بدین عکس شما رو بگیرم.

در آن لحظه به درخواست نورا، آستین دم در رفت تا ببیند ماجرا از چه قرار است. با دیدن بامبل با خود گفت: آه، خدایا! باز هم این یارو! دست بردار نیست؟!

به چشمان ریگان نگاه کرد. حرکت مختصر سر ریگان به او فهماند که نباید کاری بکند.

- آستین، به این نگاه کن. می‌دونستی که پدر باعث شده یک میلیون دلار به انجمن گیاهان سبز برسه؟

آستین سری تکان داد:

- من خبر نداشتم.

بامبل گفت:

- من خیلی متأسف شدم که پدرتون نتونست در مراسم تدفین شرکت کنه. اما خوب، همه‌ی اعضای انجمن اونجا بودن.

آستین گفت:

- خیلی خوب شد که شماها اونجا بودین. آخه او بجز یک خواهرزاده کسی رو نداشت.

ریگان که صبورانه گوش می‌کرد، پرسید:

- واقعاً؟

و با لحنی بظاهر شاد و شوخ از ارنست پرسید:

- و عکس‌العمل او در مقابل از دست دادن تمام ارث خودش چه بود؟
ارنست با قیافه‌ای متفکرانه گفت:
- نمی‌دونم. اما خوب چرا نباید خوشحال باشه؟! انجمن ما مؤسسه‌ی خیلی خوبیه. و او حتماً از دریافت یکی از این لوح‌ها خوشحال می‌شه! البته اگه بتونم پیدااش کنم.
- او کجا زندگی می‌کنه؟
- فورث لی^(۱).
- ریگان آب دهانش را فرو داد. بخش نیوجرسی در کنار پل واشنگتن! آیا امکان داشت؟
- جواب داد:
- من اطمینان دارم که پدرم از دریافت این لوح خیلی خوشحال می‌شه.
- خوشحالم که شما خونه بودین تا اینو از من بگیرین. اون یکی لوح را هم در صندوق عقب ماشین گذاشته‌ام. خیال دارم بعداً اونو به خواهرزاده‌ی آقای گودلو بدم.
- ریگان گفت:
- اونو به من بدین. منظورم اینه که امشب من در آن حوالی خواهم بود. خودم می‌برم و به‌اش می‌دم تا هدیه‌ی شما رو برای کریسمس دریافت کرده باشه.
- آه، خیلی عالی می‌شه! اما... من نشونی اونو ندارم.
- آستین گفت:
- من به دفتر زنگ می‌زنم و نشونی‌اش رو می‌گیرم.
- ارنست با خوشحالی گفت:

- الان میارم.
- و بیرون رفت. وقتی برگشت، هدیه‌ای دیگر را به دست ریگان داد:
- بفرمایین. خواهش می‌کنم.
- بعد دوربین را بلند کرد و گفت:
- حالا لطفاً لبخند بزنین!... گرفتم.
- راستی اسم این خواهرزاده چیه؟
- آستین و بامبل هر دو با هم جواب دادند:
- سی‌بی دینگل.

- بابی خوشحال فریاد زد:
- من میرم! حالا بیاین نوارهای ویدیو رو تماشا کنیم.
- اول باید این چیزها رو جمع و جور کنیم.
- هر سه روی چهار دست و پا به جمع کردن مهره‌ها و اسباب‌بازی‌ها پرداختند. فرد گفت:
- من دیدم که یک مهره رفت زیر کاناپه.
- و دستش را زیر کاناپه کرد. انگشتهایش مهره را یافت و به دور آن بسته شد. اما مهره روی یک کاغذ قرار گرفته بود. کاغذ را بیرون کشید.
- کارت پستی بود که برای رزیتا فرستاده شده و دور کارت پستال با رنگهای مختلف تزیین شده بود. روی آن نوشته شده بود:
- به امید اینکه بزودی بتوانیم با هم غذا بخوریم!
- بیتی
- کریس کنار فرد ایستاده بود. به کارت نگاهی کرد و گفت:
- وقتی این کارت رسید، قیافه‌ی مامی خیلی خنده‌دار بود! گفت مغز این پسر خوب کار نمی‌کنه.
- فرد با لبخندی بر لب پرسید:

- تو اونو دیده بودی؟

کریس با تعجب از اینکه چنین سؤال احمقانه‌ای از او شده است، گفت:

- نه بابا. مامی اونو سرکار دیده بود.

- این آدم برای آقای ریلی کار می‌کنه؟

- یک بار کار کرده. یک جایی رو رنگ کرده بود و همه از کارش بدشون اومده بود.

فرد به پشت کارت نگاه کرد. بار الیزه - نیوجرسی.

به یاد لکه‌های رنگی افتاد که در لیموزین پیدا شده بود. کسی که برای لوک کار کرده بود، از کارش راضی نبودند و از طرف دیگر، رزیتا هم به او توجهی نکرده بود. کسی که ظاهراً مشتری همیشگی باری در کنار پل جورج واشنگتن است.

رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- ویدیو را روشن کنین و فیلمو ببینین. من باید یک تلفن بزنم.

ریگان و آستین پس از خداحافظی با آقای بامبل، هدیه در دست به اتاق‌نشیمن برگشتند. نورا با شنیدن ماجرا گفت:

- خوب، این می‌تونه انگیزه‌ی خوبی باشه. اما ممکنه باز هم به یک آلوین لاک دیگه برسیم.

ریگان گفت:

- ای کاش وقت بیشتری داشتیم. خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم به خونه‌ی او برم و پرس‌وجو کنم. اما قراره ده دقیقه‌ی دیگه با من تماس بگیرن. جک هم با پولها منتظرمه.

صدای زنگ تلفن مثل سفیر گلوله در اتاق پیچید. ریگان به طرف تلفن دوید و گفت:

- اونا که با این خط تماس نمی‌گیرن، می‌گیرن؟
فرد پشت خط بود. ریگان به حرف‌های او گوش کرد.
- گوشی را نگه دار، فرد.
و به طرف آستین برگشت.
- فرد یک کارت از اون پسر، پیتی که دفتر پدر رو رنگ کرده بود، پیدا کرده. متوجه هستی درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنم؟
- بله. او فقط یک روز اونجا کار کرد و گند زد...
آستین مکثی کرد و ادامه داد:
- اما صبر کن. او شب پیش هم به دفتر آمد. همراه سی‌بی بود. ظاهراً با هم خیلی دوست هستند.
- او نقاشه و در لیموزین لکه‌های رنگ پیدا شده.
- و کارت پستالی که برای رزیتا فرستاده از باری در نیوجرسی در نزدیکی پل جورج واشنگتن بوده. اون بار درست جنب خیابان فورت لی قرار داره و از اونجا هم چراغ دریایی دیده میشه.
- ریگان آنچه را درباره‌ی سی‌بی دینگل فهمیده بود، برای فرد بازگو کرد. فرد تقریباً فریاد می‌زد:
- نام خانوادگی پیتی چیه؟
- آستین تو اسم کامل پیتی رو می‌دونی؟
آستین سری تکان داد:
- اما صبر کن... برات پیدا می‌کنم.
- و تلفن همراه خود را از جیب خارج کرد و با دفتر تماس گرفت. چند لحظه بعد گزارش داد:
- ... اسم او پیتر کومت^(۱) است.

و نشانی او را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد.
 ریگان از روی کاغذ برای فرد خواند.
 - فرد، یادداشت کن... تا دو دقیقه‌ی دیگه با من تماس خواهند گرفت. بلافاصله بعد از تلفن اونا با تو صحبت خواهم کرد.
 فرد گفت:

- ریگان، من خیال دارم دنبال این پسره برم.
 - ای کاش من هم می‌تونستم همراه تو بیام.
 رأس ساعت چهار، تلفن به صدا در آمد.
 - ... ساعت پنج و نیم در انتهای مانهاتان باش.
 ریگان تکرار کرد:
 - انتهای مانهاتان از سمت میدتاون^(۱).
 نورا آهسته گفت:
 - اونا دارن از نوشته‌ی من استفاده می‌کنن!
 ریگان گفت:
 - من مادرمو به خونه آورده‌ام و حالا در نیوجرسی هستم. باید به من مهلت بیشتری بدین.
 - وقت بیشتری نخواهی داشت.
 آستین دست خود را روی بازوی ریگان گذاشت و آهسته گفت:
 - منم میام.
 ریگان خطاب به کسی که پشت خط بود گفت:

- من در این هوا بخوبی نمی‌تونم رانندگی کنم. اشکالی نداره اگه همکار پدرم، آستین گردی پولها رو تحویل بده؟ او با ماشین من خواهد آمد و تلفن منو هم در اختیار خواهد داشت. اگه من تصادف کنم، همه‌ی

کارها خراب میشه.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

- بسیار خوب. اما یادت باشه کلکی در کار نباشه.

و تماس قطع شد. ریگان شماره‌ی فرد را گرفت. فرد گفت:

- من دارم میرم خونه‌ی این آقای نقاش.

- من و الویرا هم به خونه‌ی سی‌بی دینگل میریم.

- می‌تونم بچه‌ها را بیارم پیش مادر تو؟

ریگان مردد بود:

-... من به اونا میگم که رزیتا همراه پدرت به دنبال کاری رفته. به هر

حال فردا ناچاریم حقیقتو به اونا بگیم.

ریگان نشانی را به او داد و گفت:

- شماره تلفنت رو به من بده و شماره‌ی مادر منو هم یادداشت کن.

این تلفنی است که من همراه می‌برم.

- با هم در تماس خواهیم بود. مواظب خودت باش.

سی‌بی در حالی که تلفن را قطع می‌کرد، به لوک گفت:

- اونجا هوا پسه. دخترت خیلی عصبی بود. می‌گه نمی‌تونه رانندگی

کنه. آستین گردی رو به جای خودش می‌فرسته.

لوک فکر کرد که ریگان در هر هوایی می‌تواند رانندگی کند. آیا برای

نورا اتفاقی افتاده بود؟

سی‌بی نگاهی به اطراف انداخت. کلیدهای کابین را از جیب خود

خارج کرد و آنها را روی اجاق قرار داد. جایی که کاملاً از دسترس آنان دور

بود.

- وقتی پولها رو گرفتیم و به قدر کافی از اینجا دور شدیم، جای شما

رو به اونا اطلاع خواهیم داد.

لوک گفت:

- اگه نمی‌خوای ما رو بکشی، بهتره عجله کنی.
- کف قایق کاملاً خیس بود. توفان قایق را این طرف و آن طرف می‌برد و صدای حرکت قطعات یخ به گوش می‌رسید.
- همین که هواپیما به زمین بشینه، از فرودگاه تماس می‌گیریم.
- رزیتا با اعتراض گفت:
- اما این خیلی طول می‌کشه! ممکنه تا فردا هم نتونین از کشور خارج بشین.
- بهتره دعا کنین که بتونیم.
- و در را پشت سر خود بست.

- ده دقیقه به پنج، ریگان و الویرا به خانه‌ی سی‌بی رسیدند. دربان با آپارتمان او تماس گرفت تا ورود مهمانان را به او اعلام کند.
- جواب نمی‌ده. حتماً بیرون رفته.
- ریگان گفت:
- عموی او هفته‌ی پیش فوت کرده.
- شنیده‌ام.
- پدر من مالک مؤسسه‌ایه که مراسم تدفین رو انجام داده. ما باید با آقای دینگل تماس بگیریم. خیلی مهمه. هیچ راهی وجود نداره که بشه با او تماس گرفت.
- زن مسؤول این ساختمان، نظافت خانه‌ی او را به عهده داره. می‌تونم به او زنگ بزنم.
- متشکرم. خیلی لطف می‌کنین.
- خوشحال می‌شم کمک کنم. هر چی باشه، کریسمسه!
- یک دقیقه بعد به آنان اطلاع داد:

- دلورس^(۱) میگه برین بالا. او الان در آپارتمان ۲ ب است.
- آپارتمان دلورس محیطی شاد و گرم آماده‌ی شروع کریسمس و تعطیلات بود. چراغ‌های درخت کاج روشن بود و موسیقی کریسمس پخش می‌شد. بوی جوجه‌ی سرخ شده در خانه پیچیده بود.
- ریگان گفت:
- ما وقت شما رو نمی‌گیریم، اما حتماً باید با آقای سی‌بی دینگل تماس بگیریم.
- مرد بیچاره! او گفت خیال داره به سفر بره تا حالش بهتر بشه. صبح که رفتم به آپارتمانش، داشت اسباب سفرش رو جمع می‌کرد.
- شما امروز صبح اونجا بودین.
- برای مدتی کوتاه. برایش کمی شیرینی کریسمس بردم. او عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید. سفر براش خوبه.
- بله. مطمئنم که همین طوره.
- الویرا گفت:
- این ساختمان قشنگیه. منظره‌ی زیبایی از رودخانه دیده میشه. آپارتمان آقای دینگل هم در همین جهت قرار گرفته.
- نه. او آپارتمان کوچکی داره که پنجره‌اش به طرف خیابان باز میشه.
- ساعت پنج و پانزده دقیقه، فرد در میان برف‌ها در مقابل ساختمان دو طبقه‌ی کهنه‌ای که محل زندگی پیتی بود، ایستاده بود.
- ریگان پس از ترک خانه‌ی سی‌بی با او تماس گرفته بود. تنها چیزی که فهمیده بود، این بود که سی‌بی آن روز صبح چمدانش را به قصد سفر بسته است. ریگان و الویرا مطمئن بودند که گروگان‌ها در آن ساختمان

نیستند.

فرد فکر کرد: یعنی ممکنه اونا اینجا باشن؟ و زنگ در را برای دومین بار به صدا در آورد. آپارتمان پیتی تاریک بود، اما در طبقه بالای چراغی روشن بود و صدای تلویزیون به گوش می‌رسید. مردی خواب‌آلود در را باز کرد. لباس‌خوابی چروک به تن داشت. مثل این بود که با صدای زنگ از خواب بیدار شده بود.

فرد پرسید:

- شما مالک این ساختمان هستین؟
- بله، چطور مگه؟
- من دارم دنبال پیتتر کومت می‌گردم.
- او امروز صبح برای تعطیلات اینجا رو ترک کرد.
- می‌دونین کجا رفته؟
- به من چیزی نگفت. به من هم مربوط نیست.
- و برگشت تا در را ببندد. فرد کارت عضویت خود را در نیروی پلیس بیرون آورد.
- من باید با شما حرف بزنم.
- حالت خواب‌آلود آن مرد ناگهان از بین رفت.
- توی دردرس افتاده؟
- هنوز نمی‌دونم. چند هفته اینجا زندگی می‌کنه؟
- سه سال.
- هیچ وقت دردرس درست کرده؟
- بجز اینکه اجاره‌اش رو بموقع نمی‌پردازه، دردرس دیگه‌ای نداشته.
- اما حدس می‌زدم یک روزی مشکل پیدا می‌کنه.
- فقط چند سؤال دیگه. هیچ دوست و آشنایی این اطراف داره؟
- اگه دار و دسته‌ی بار الیزه را به حساب بیاریم، بله. بار الیزه درست

سر پیچ همین خیابون قرار داره. من دیگه داره سردم میشه.
 - فقط یک چیز دیگه. چند روز گذشته به آپارتمان او رفته‌اید؟
 - بله. دستگاه گرم کننده را کنترل کردم. اگه قراره چند روزی نباشه،
 دلیلی نداره سوخت زیادی مصرف کنیم.
 این بار فرد جلوی او را که در را می‌بست، نگرفت. وقتی به کنار
 اتومبیل خود رسید، ریگان و الویرا هم به او رسیدند. فرد گفت:
 - اینجا هم خبری نیست. بیاین بریم به بار الیزه.

چند ساختمان دورتر از تونل میدتاون، جک ریلی پولها را داخل
 اتومبیل ریگان گذاشت و به آستین گفت:
 - ما پشت سرت خواهیم بود، اما اگه او تو رو به مسیری بیره که ما
 انتظار داریم، ماشینهای ما کمی عقبتر خواهند بود. ما افرادی رو در
 طول مسیر مستقر کرده‌ایم. رد تو رو گم نمی‌کنیم. موفق باشی.
 ساعت پنج و نیم تلفن زنگ زد:
 - از تونل عبور کن. بعد از خروجی خیابان بوردن خارج شو.
 جک پس از شنیدن خبر از طریق بی‌سیم گفت:
 - این همون چیزیه که انتظار داشتیم بشنویم.
 تلفن همراه او به صدا در آمد. ریگان اطلاع داد:
 - برادرزاده و نقاش هر دو امروز صبح با چمدون خونشونو ترک
 کرده‌اند.

جک هیجان‌زده گفت:

- ریگان، سر هر چی بخوای شرط می‌بندم که خودشون. اگه
 چمدونای خودشونو همراه داشتن، معنی‌اش اینه که پیش لوک و رزیتا
 برنمی‌گردن. بعد از گرفتن پول احتمالاً به طرف فرودگاه خواهند رفت.
 - اگه فرار کنن، دیگه دستمون به اونا نخواهد رسید.

- ما اونا رو زیر نظر خواهیم داشت تا اگه به سراغ پدرت و رزیتا برن، بتونیم پیداشون کنیم. ولی اگه این طور نشد، بمحض رسیدن به فرودگاه به سراغشون میریم.

- من و الویرا خیال داریم به اون بار بریم. فرد هم همراه ماست. شاید در اونجا کسی باشه که بتونه چیزی به ما بگه.

جک به آرامی گفت:

- ریگان، مواظب خودت باش.

قایق بشدت تکان خورد. رزیتا و لوک به گوشه‌ای پرت شدند. رزیتا فریادی کشید و لوک که مچ‌بندها به دست و پایش فرو رفته بودند، چهره در هم کشید.

رزیتا گریان گفت:

- آقای ریلی، این قایق داره غرق میشه.

- نترس. ما غرق نمی‌شیم. به نظرم یکی از طناب‌ها پاره شد.

کمتر از یک دقیقه بعد، قایق دوباره بشدت به دیواره‌ی لنگرگاه خورد. صدایی به گوش رسید و آب از جایی در کنار در به داخل ریخت. با تکان بعدی، کلید در از روی اجاق سر خورد و روی کف قایق افتاد. اما قبل از اینکه لوک بتواند آن را بردارد، قایق دوباره تکانی خورد و کلیدها از او دور شد.

تا آن لحظه، لوک امیدی در دل داشت. حالا دیگر امید خود را از دست داده بود. حتی اگر سی‌بی بعد از فرار در مورد اعلام جای آنان اقدام می‌کرد، دیگر دیر بود. آب به درون قایق می‌ریخت. حق با رزیتا بود. آنان غرق می‌شدند.

در آن سوی قایق صدای رزیتا را می‌شنید که دعا می‌خواند و با او همصدا شد.

ریگان و الویرا و فرد وارد بار الیزه شدند. متصدی بار به طرف آنان رفت و گفت:

- چه کار می‌تونم براتون بکنم؟
فرد کارت خود را به او نشان داد و گفت:
- چند تا جواب می‌خوایم. تو پیتر کومت رو می‌شناسی؟
- البته که می‌شناسم. دو ساعت پیش همونجایی که شما هستین، نشسته بود.

- این طور که صاحبخانه‌اش می‌گه، صبح چمدوناشو بسته.
- شاید. اما بعدازظهر اینجا بود. گفت خیال داره به تعطیلات بره.
- می‌دونین کجا می‌رفت؟
- دلم می‌خواد کمکتون کنم، اما راستشو بخواین، به نظرم حالش خوب نبود. گفت میره طرف جنوب ماهیگیری کنه. نمی‌دونم اینا چه معنی داره، اما امروز او پیتی همیشگی نبود. ازش پرسیدم موضوع چیه، گفت یک احساس یک میلیون دلاری داره!
ریگان احساس کرد بدنش یخ کرد.

- می‌تونین بگین ممکنه کجا رفته باشه. جایی هست که بین صبح و عصر که پیش شما بود، به اونجا رفته باشه؟
- آن قدر که من می‌دونم، او قایق یک نفر رو در جایی نگهداری می‌کنه. شاید رفته سری به قایق بزنه. گاهی به اونجا میره.
فرد تلفن خود را به دست گرفت و گفت:

- من اونجا رو بلدم.
و در تلفن گفت:

- شماره‌ی بندرگاه لینکلن را به من بدین.
و دقیقه‌ای بعد با دفتر مربوط حرف می‌زد. ریگان می‌توانست ببیند

که عضلات صورت او منقبض می‌شود. معلوم بود که خبرهای خوبی به او نمی‌دهند.

فرد تلفن را قطع کرد و به آنان گفت:

- او خانه‌ی قایقی را عصر چهارشنبه از اونجا برده و دیگه هم برنگشته. خانمی که با او حرف می‌زدم، گفت که حتماً او عقلش رو از دست داده. رودخونه در حال یخ زدن. هیچ قایقی در این شرایط نباید توی آب باشه. علی‌الخصوص قایق کهنه‌ای مثل اون.

الویرا از سر محبت بازوی ریگان را گرفت. متصدی بار که مشغول تهیه‌ی نوشیدنی برای مشتریان خود بود، به طرف آنان برگشت و گفت:

- فکری به نظرم رسیده. بیشتر آدم‌هایی که اینجا هستن، پیتی رو می‌شناسن. اکثرشون این اطراف زندگی می‌کنن. شاید اونا چیزی بدونن.

سپس پرید بالای پیشخوان و سوتی کشید. همه‌ی کسانی که در بار بودند، با خوشحالی هورا کشیدند و یک نفر داد کشید:

- مشروب مجانی برای همه!

متصدی بار دستها را تکان داد و گفت:

- شماها امشب شام مجانی خوردین. حالا گوش کنین، این خیلی مهمه. هیچ کدوم از شماها امروز پیتتر کومت رو دیده؟

ریگان به چهره‌های مختلف نگاه می‌کرد و در دل دعا می‌کرد.

یک نفر جواب داد:

- وقتی کارم تموم شد، مستقیم اومدم اینجا. پیتی رو دیدم که از راه کنار اسکله‌ی مارینا بالا می‌رفت.

مشتری دیگری گفت:

- زمستونا اونجا تعطیله. چرا باید پیتی این وقت سال اونجا بره؟

ریگان به طرف آن مرد برگشت و پرسید:

- اینجایی که می‌گین، دقیقاً کجاست؟

- بیرون که رفتین، بیچین به طرف چپ. چند ساختمان اون ورتره.

تابلوی اونو می‌تونین ببینید.

فرد و ریگان و الویرا بسرعت از در بیرون دویدند. فرد سریع اتومبیل را

راه انداخت. ریگان هراسان گفت:

- اگه اونا در آن قایق کهنه باشن... اونم در این هوا...

الویرا داد کشید:

- فرد! از پیچ رد شدی.

فرد اتومبیل را با یک دور کامل دوباره به جاده‌ی متروک رساند. جاده

به محوطه‌ای متروک ختم می‌شد. قایقی به چشم نمی‌خورد. فرد چراغ

قوه‌ای از داشبورد اتومبیل برداشت و بیرون پرید. ریگان و الویرا هم به

دنبال او دویدند. جایی از سمت چپ صداهایی به گوش می‌رسید. افتان و

خیزان از میان برف‌ها، ساختمان را دور زدند و شروع به دویدن کردند. نور

قوی چراغ قوه‌ی فرد به روی قایقی کهنه و داغان افتاد که روی آب عقب

و جلو می‌رفت و به دیواره‌ی اسکله می‌خورد. به نظر می‌رسید در حال

فرو رفتن در آب است.

ریگان فریاد زد:

- خدایا... اونا اونجا هستن. می‌دونم که اونجا هستن.

و او و فرد به سمت اسکله دویدند. الویرا نفس‌زنان پشت سر آنان

بود. طنابی که قایق را در کنار اسکله نگه می‌داشت، باز شده بود. فرد آن

را کشید و تا جایی که می‌توانست محکم بست.

- الویرا، مواظب باش این شل نشه.

ریگان فریاد کشید:

- پدر!

و بی‌توجه به خطری که او را تهدید می‌کرد، روی قایق پرید.

- رزیتا!

و با لگد به در کوبید.

لوک و رزیتا احساس می‌کردند در رؤیا به سر می‌برند. سعی داشتند پاهای خود را از آبی که کف قایق را گرفته بود، بیرون نگه دارند.

لوک داد زد:

- ریگان.

و رزیتا فریاد کشید:

- عجله کنین!

فرد پاسخ داد:

- ما داریم میایم.

او و ریگان با هم به در لگد می‌زدند. سرانجام در چوبی شکست. آن‌قدر به در فشار آوردند تا بالاخره سوراخی به اندازه‌ی عبور در آن ایجاد شد. اول فرد وارد شد و نور چراغ‌قوه را به داخل کابین انداخت. ریگان به دنبال او رفت. از دیدن پدرش و رزیتا که به دیوار کابین زنجیر شده بودند، به وحشت افتاد. لوک بسرعت گفت:

- کلید دستبندها کنار اجاق روی زمین افتاده.

فرد و ریگان هر دو خم شدند و با هر دو دست در میان آب یخ‌زده به جستجو پرداختند. در کنار یخچال چیزی با انگشت‌های یخ‌زده‌ی ریگان برخورد کرد. داد کشید:

- پیداش کردم!

حالا آب تا زانوهای او می‌رسید. کلیدها را قاپید و یکی از آنها را به فرد داد. با کلید دیگر به سمت لوک رفت. کلید به قفل دستبند نمی‌خورد. کلیدها را با هم عوض کردند. این بار دستبندها باز شدند. چند لحظه بعد لوک و رزیتا با کمک ریگان و فرد از جا بلند شدند. فرد

گفت:

- این قایق دیگه دوام نمیاره. بهتره عجله کنیم.
 هر چهار نفر از میان آب به طرف در شکسته‌ی قایق رفتند. در بیرون و روی اسکله، الویرا دعا می‌کرد و با هر دو دست طناب قایق را چسبیده بود! قایق را با تمام قدرتی که داشت، می‌کشید. دستهای او زمانی می‌توانستند یک پیانو را جابجا کنند!

سرانجام هر چهار نفر روی اسکله رسیدند. الویرا به فرد که رزیتا را در آغوش کشیده بود، نگاه کرد و با خود گفت: می‌دونستم دوستش داره!

آستین گردی، طبق دستور آدم‌ربایان از سمت شرق به خوردن رفت و بعد به چپ پیچید و وارد خیابان بیست و پنجم شد.
 - حالا بزن کنار و نگه دار.

آستین با احتیاط تمام می‌راند. برف‌پاکن‌ها بسختی می‌توانستند با برف شدیدی که می‌بارید، مبارزه کنند.

خیابان بیست و پنجم تاریک و خلوت بود. تلفن دوباره زنگ زد.
 - یک کوچه به طرف خیابان پنجاه و یکم پیش برو و بعد به راست بپیچ. تا آخر خیابان برو و دوباره بایست. کیسه‌ی پولها رو در کنار خیابان بذار.

آستین در انتهای خیابان پنجاه و یکم اتومبیل را متوقف کرد، کیسه‌ی پول را کنار پیاده‌رو گذاشت و به داخل اتومبیل برگشت.

تماس بعدی برقرار شد. آستین گفت:

- پولها همونجاییه که گفتین.

- راه بیفت. به چپ بپیچ و گم شو!

جک چهار ساختمان پایین‌تر منتظر بود. تلفن او به صدا در آمد. ریگان بود. با صدایی لرزان اما شاد و هیجان‌زده گفت:

- اونا رو پیدا کردیم! داریم میریم خونه.

و صدایی از بی سیم گفت:
 - یک نفر پولها رو برداشت.
 جک جواب داد:
 - میریم بگیریمش.

کریس و بابی مشغول بازی با ویلی بودند. نورا ساکت و خاموش نشسته بود و به آتش نگاه می کرد. ترس و انتظار او را فلج کرده بود. با زنگ تلفن کنار دستش از جا پرید. با ترس و لرز گوشی را برداشت. لوک پرسید:

- پایت چگونه؟
 اشک شادی روی گونه های نورا روان شد.
 - آه... لوک!
 - ما همه داریم میایم خونه. تا نیم ساعت دیگه می بینمت.
 نورا گوشی را گذاشت. کریس و بابی با چشم هایی پرسشگر به او نگاه می کردند.
 - مامی داره میاد خونه.

سی بی و پیتی هر دو دستبند به دست در کنار هم روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند.
 پیتی اعتراض کنان گفت:
 - همه اش که تقصیر من نبود! تقصیر عموی تو بود که مرد!
 و سی بی در این فکر بود که شاید تحمل زندان آسان تر از مصاحبت با این موجود باشد!

جک ریلی مقابل آپارتمان خود از خودرو پلیس پیاده شد و مستقیم

به سمت اتومبیل خود رفت. چمدان و هدایایی که خریده بود، همه در صندوق عقب اتومبیلش بود. حالا که همه چیز بخوبی تمام شده بود، وقت رفتن به خانه‌ی پدر بود.

در خیابانهای یخ بسته و تقریباً خالی مانهاتان، به یاد جهت حرکت خود در دو شب پیش افتاد. به سمت شرق رفت و بعد اتومبیل، گویا به اختیار خود، چرخ‌ی زد و برگشت.

فرد و رزیتا، به دنبال لوک و ریگان و الویرا به طرف خانه رفتند. هنوز اتومبیل‌ها کاملاً متوقف نشده بود که در خانه باز شد و دو پسر کوچک بدون بالاپوش و کفش، فریادزنان بیرون دویدند.

- مامی. مامی.

و افتان و خیزان به سمت آنان دویدند. رزیتا پتویی را که به دور او پیچیده شده بود به کناری زد و از اتومبیل بیرون پرید. یک لحظه بعد، بچه‌ها در آغوش او جا داشتند.

کریس بریده بریده می‌گفت:

- می‌دونستم برای کریسمس برمی‌گردی.

بابی به چهره‌ی او نگاه کرد و بعد به آهستگی پرسید:

- مامی، درخت کریسمس رو تزئین کردیم، اما چند تا از تزئینات رو برای تو کنار گذاشتیم.

رزیتا آن رو به خود فشرد و گفت:

- ما با هم اونا رو روی درخت می‌ذاریم.

فرد که کناری ایستاده بود پرسید:

- کدوم یکی از شما پسرها رو من باید به داخل خونه ببرم؟

لوک در حال پیاده شدن از اتومبیل از ریگان پرسید:

- مادرت برای استقبال از من جلوی در نیامده.

- یک اتفاقی افتاده که مربوط به اون قالیچه‌ایه که من براش خریده بودم.

و با هم از پله‌ها بالا رفتند. ویلی در کنار در به انتظار الویرا ایستاده بود.

لوک وارد خانه شد. مثل این بود که برای اولین بار آنجا را می‌بیند و بسرعت به طرف اتاق‌نشیمن دوید، جایی که نورا به انتظار او بود. الویرا پشت سر او به راه افتاد. ویلی بازوی او را گرفت و گفت:

- یک کم به اونا فرصت بده!

- حق با توست، اما من صحنه‌های شاعرانه رو دوست دارم.

چهل دقیقه بعد، بعد از حمام آب گرم و پوشیدن لباسهای تازه، همه در اتاق جمع بودند. غذا هم رسیده بود. آستین زنگ زد. از نقشی که ایفا کرده بود، مغرور و راضی بود. ریگان اعلام کرد:

- هفته‌ی دیگه یک جشن حسابی می‌گیریم و من خیال دارم آلوین لاک رو هم دعوت کنم. لوک پرسید:

- این همون کسی نیست که تا سر منو دور دید، برای زخم هدیه فرستاد؟

رزیتا کنار فرد روی کاناپه نشسته بود. بچه‌ها کنار پای او روی زمین نشسته بودند. از فرد پرسید:

- تو برای هفته‌ی دیگه برمی‌گردی؟

فرد لبخندی زد و گفت:

- بعد از امشب، گمان می‌کنی دلم می‌خواد جای دیگه‌ای باشم؟

رزیتا لبخندی زد و فرد ادامه داد:

- من خیال ندارم جایی برم، سیندرلا!

صدای زنگ در بلند شد. الویرا گفت:

- شرط می‌بندم این ارنست بامبله!

و نورا گفت:

- اسم اونو هم جزو مهمونای هفته‌ی دیگه بنویس.

ریگان به سمت در رفت. صدای شوخی و خنده از پشت سرش به

گوش می‌رسید. در را باز کرد. مردی که تنها دو روز پیش ملاقاتش کرده

بود، لبخندزنان در مقابل او ایستاده بود.

- اینجا برای یک ریلی دیگه هم جا هست؟

پایان

Mary Higgins Clark

